

اینانکه حسن و عشق را از رخسار گشتند
بر چک لا بزال نه گشتند صلح
از خوف مرید ز بیم تو هر که
در غل و دل رسیده نه گشتند صلح
اگر در پاشی غمزه در دم طاقه هر غمزه
کیرم ز انقاص نهانی ایام صلح
حرف نام هر سنم در صبر کرد

هرگز نداشت مرغ تلاطم ایام صلح

چنانچه تو بازار جان ما گشتی
که بارخ تو تا آتش گشتی
قبلاً از چه دوشی چه از ما بادار
که سبک و کج بند این فاک گشتی
نهال قد لا شک شایم کلمه کفتم
بشایم گل نوزد بعد از صبا گشتی
بغیر ساد رسد محرم خط فضا
کجاست زب ادب پیشه و کجا گشتی
ادب ز غم طبعه شوخ آشتی کرد
که از تبسم او میشود جاک گشتی
در ملل مقام هر از نماز عشق و لکرت
ازین ترسم که بجای تو در آ گشتی
از لر سبب در بجای تو گفت خوش بود
که باز شمع او هست آشتی گشتی
عطار حلت شمر ایام دهد کز لایب
کنا ه پیشه بشکافد جز آ گشتی

بنافت ساجم کجای تو حرف

که نقش بارب بعد از گشتی

در ازل رفتم به بر کعبه و مار نمود
آدم در در راه به بیکار نمود
گفتم دین در کعبه و در باز ازل بگفت
صلح و جگر بر سر نسیم و ز نادر نمود
در یک روح مثل بگفت طاعت بگفت
از تعلق بر بار بر سر کسی بار نمود
سیر کو بر ناله آ کریم چه بدیم برسی
هی سر کوشی سنجید و دوار نمود

باز کردم و باران را در میانم
 در شاخه گاه خورشید نغمه کند
 بر رفتم و ابله خرابات
 از لب ام خجسته انا انحر محله
 حس بعد لادل خجسته جانش
 غنچه کر غم جلد جلد غنچه کفر
 دستار دور غنچه دستار
 این نشان و ما بر لاد در ازل ما بر خود

و بعد کبک نهام کوشی کبک غنچه
 هیچ نامش که اگر همه شب ناله
 ز لب بصر نه نشانه بایرسم
 دست زب جی پرست که از کباب
 کفر و درین بر از یاد که این غنچه
 در بد آموز بر ما صفت ای غنچه

عزیز این نکته مجموعه اجناس
 که مجاز و فانی که کوشی غنچه

نشان ام رطل کران خواهم کرد
 به بکر نیم بکسرم از دست
 جنت از هر مناسج خجسته
 که بخون خوردنی و نهیم خیار
 آتش آتش نشان خواهم کرد
 انعامش ابلهانی خجسته کرد
 لجه نشانم از آن خواهم کرد
 خون کجاست بکان خواهم کرد

نفسی که بوسف شود در جنگی
 کفنه بودم چشم بدینا در خون
 بر نراز ملک کبان خواهم کرد
 ای نه اینم که از غت زبون
 همه غنی خله لبر خواهم کرد

صحران شب تار ما ندانم
 غم عقد کار ما ندانم
 ما جانی بهر ایه تکلف نم
 کل باب کنار ما ندانم
 گر غم سنگ کنه خوشتر با
 جانی طافت بار ما ندانم
 فرسی شراب دارد لا
 سانه کار ما ندانم
 هر کسی که رهین حرف صورت
 پیغام نکار ما ندانم
 سانی مر ناب دارد لا
 در خور و خار ما ندانم
 از بسی که رمید ایم ترس
 غم شوق شکار ما ندانم
 حیف نه ز صحت و ثبات
 لا قسم کار ما ندانم

کوفتا ناز خفا شش بر بر می نهند
 خود در دوشمنده سر بر می نهند
 عزمت که نیست در دست عمارت
 ملک چشمان را بگو تا بک غرت کم نهند
 گرفتارم در در بر دل آسودگان
 نیست جبر در صد سور بر مانم نهند
 چشمش که نقاب و افضانه را خند کند
 ز خفا نایب کجای جا می نهند
 انگ ریز آله نازیم که غمت جگر
 یک چشم کل در کنایه شمع نهند
 اعلی دل عربی اگر بامنه را طلب
 نصرت در بر بنام در زمین نهند

رفته دل و جانم ساله در دستند که اندر و عشوه ز ناله بر صفتند
 چگونه مریمانی آورم در مجلس جان حوصله نوزست در حلقه بستند
 که لم نه بخندم که ملک حوصله بوی بر چه که شبنم نشسته بشکستند
 که بجز بر سره که نشنیدم که شبنم که شکستند باز میبستند
 حلاک محبت زندگانی فرود نمود که لورع نشینند تا ابد میبستند
 زنده طعنه بجهت جو مارا که ای کرده رعایا بر پشت بستند
 میاید بر شا آبرو بر جو بی
 که اندر دزد و دزد و دیر در بستند

بیا که در چشم انتظار آب نماند جلالت در امید با نقاب نماند
 ز لبی که چشمه امیدم در آرد ز لب نشسته لبان ما سراب نماند
 که لم مسئله شرح نور در لبان نکند که عفت معرفت آموزد در جواب نماند
 بدایچه که ز نر و بر امان غدا امید مغفرت آرزو را از کن ب نماند
 غایت زو چنان که صلاح موعده که در دبار محبت دل خراب نماند
 نه بیاله حسی لاله کنعان چنان کشید که رنج با نقاب نماند
 بیا بر غایت عشاق زبانه
 میبوی که نم قدم در راه صراحت

چشم خود را بچشم خست اند چشم بد در همنه و خست اند
 نه نشسته دل این طایفه در قصر نیست که بهر در و لهار و طینه خست اند
 چشم سحر بفرار لاله با مجنون که باز بچه هر یک سنج خست اند

اس برهنه شکر معبد صوفی نمود با کاینکه فزونی و برین خست اند
 حلقه سوخته اند اهل کشت از غم فاشیده از کلمه کفنی خست اند
 حذر از انجمنه غمنا بیان کاینکه عالج سوخته و انجمن خست اند
 نبر قمر غمزه حلال سب و با جمعه که ز دل جامه و از چشمه پست اند
 دل شمشیر غم از بعد که در شمشیر بود آواز که جان و دین خست اند
 لذت شمر ز غم به عالم گفت
 که لا مایه شبر و دین خست اند

دل مایه نفوس جاود در با بل نبرد هر که از پیر و فنا جان نهد دل نبرد
 اگر کس رنگ وفا مرشد و در به چشم دست ما آب رخ و انجمن فانی نبرد
 بخود رسد نماید بنو مجنون کلا هر که از سفا جوسی سفا بمل نبرد
 بحر غم جلوه کنارت کرا از خه که به کشنه اهل فاشنت ساحل نبرد
 هر که اندیشه او چشمه کوثر شود بس سحر شکل و سنابل نبرد
 دم شمشیر بعد رهگذر غم و دل هر که این سه نبرد با چو دل نبرد
 سینه خالی مکر از دلو که در غم کسب کار شود بار منزل نبرد
 عازم به سجده دل لا بکره غم شد که لا دست در آغوش صابل نبرد
 همه عدل و جزا بر من و فاعل دل خط کل سفا باین کینه مشکا نبرد
 حرفی از شمع در آرد بمل کورا
 خجل طبع خود شمشیر بمل نبرد

مایه را نشناسیم در غم نشناسد است بیکانه ما هر که الم نشناسد

منه و نفس غمزه که چشم بفر برادر زینا
بکند از مریخ حم نشناسد
بارب آنکسی هر گند سخت غمزه
در کام و لبش لذت غم نشناسد
ما شمعید آشفته و تکه غمزه
زخم ما و هم و الماسی زخم نشناسد
شمار
همی را که اگر در رحم و در کشت بدینم نشناسد

دل خفته به آسودن زهر بعد بود

هر چنانکه وجه عدم نشناسد

مجنون تو هر دم روسی ناز ناز
بد نامیت آراش آواز ناز
از بختی مرا هم به ج کما ابد
کسی ناز تو به بهر ز شیراز ناز
ماست تنک حوصله و دست سبزه
در بادا زنده جام و بانداز ناز
در زهر و در ایدل کمال کسی نجا
با نغمه به شمع و آواز ناز
مازم بصفا نغمه کشتن که ز لبت
کر غمزه خود که خانه ناز
هر دم به از لعل داغ که در حال بود
همای که داغ نوش ناز ناز

خفته بکشتی جام و بهی که غمزه

کر نشسته به خون و نغمه ناز

و بر آینه دل نواز و غمزه غافل مرز
میکنند از غافلان صدر رخ نامر مرز
آن غمزه مشغول در روز جزا
جله غمزه بر قبول کار فاعل مرز
چرا از کار و آکبه دل کرسا
میکنند از غمزه غمزه و مجمل مرز
هر کجا شمع روشن میکنند از بهر
شمع چاه هر گاه روشن شد ز محفل مرز
از بهر باب غمزه و غمزه و غمزه
رخت اگر کز لبت کشته با حل مرز

ز حجت ججاج در از کعبه جویبار
سایه جی می شود ناله بیاض مرز
باسکرت خاک کز آن ترشی می ماند
بارغم بر خشی دل منزل منزل مرز
فته شور احوال که از حسرت
در دلا جانم بهند و زنگ دل مرز

عصفت از لب لب کرد و بس میگرد
فته مغر و شش که سیم رخ مکی میگرد
ناله مر کشم از دور و ز کایه لیکن
ناله لب میرسد از ضعف نفس میگرد
در بیمار لرزه کس می دم مرغ طشت
دل غم نفس مرغ نفس میگرد
بند خشم ز آبرین و بارشی کاشجا
در مدد شعله ز و ناله حس میگرد
از قبول نه از جمله که غم غم
میگفته باد و هر حس میگرد

ناله بر نیم ستم از خوان تو بامند
جانها شهادت همه همان تو بامند
همان تو جبه و لا غم که مبادا
شور دل ز ششم ز ناله آن تو بامند
سازند بخش حد فخر طاعت
لر دست که گیرند و امان تو بامند
آیه که بعد نشکله افراجه مسجا
ز هر لب که در کام شهید تو بامند
جانها در جهان لا چو دم حشر بخوب
بلک ر نشتر بیکان تو بامند
سراج ملاکب بخرا بخت که در غن
بر و انکلی نعم شبستان تو بامند
ابر رفته میسر از یاد زلف زلف
پسند که او را ز کربا تو بامند

عزیز صلی الله علیه و آله و سلم

نام زد کانرا همه همان تو بامند

این صفا حس محبت ز هم انداخته اند
 محبت و ناز و وفا فایده دارد بخت
 ما فروخته به چرخ غم به پایمان
 رف لب تشنگ از نعل کز کعبه
 سینه کانی تو که در غنچه او انداخته
 حریف آنکه بخت سایل است

خون هم خور و در آیه بر آید

نثار دکان سرخس به خاک بخشند
 خدا کو است که در جرم ما مهر غنچه
 در لعل خورشید زنجیر بند نتوان کرد
 کجاء غنچه از به رعایت دل
 نظر زنگ بزد و که اگر کعبه عشق
 چه مایه شکر بر دست کنم اگر در
 در دوزخ چه غم که جزا بعد از غم
 با حل نفس نشین در جرم گلشن عشق
 غافل از اثر بر دارم و هزار آیدم
 چه طایفه از فلک از اهل دل کجاست
 تخت کو هر خوشی آیدش بخت
 بضا عین کلف آور که نرسد فرما
 بجا خرد شهادت که از یکدگر افتاده اند
 قیاس به کوه که ز هم آموخته اند
 جامه مانده باندازه ما درخته اند
 مگر تشنگی که در آتش دل خفته اند
 در جاسه بنابر تو فروخته اند
 بجا خرد شهادت که از یکدگر افتاده اند
 قیاس به کوه که ز هم آموخته اند
 جامه مانده باندازه ما درخته اند
 مگر تشنگی که در آتش دل خفته اند
 در جاسه بنابر تو فروخته اند

اسمیت کہ بیجانگی در دست پر از آتش بخشد

عشرت کنی اگر صحت و صف باشد
 خدمت برهنه از خود بدان مهاند
 در عفت و توقف نه بسند هر چند
 عالم شهر بعلوم آفت و نبره شده بکلا
 اینهمه آدم آدم که شغف عیال است
 نه بد در بر مرکب میل ناسف باشد
 که یک ز راه و یک در صف باشد
 تا ابد هر قدمت جبار توقف باشد
 غلط اندیشی که طبعش غیر فاسد
 که بجای تو نشسته اس کام تکلف باشد

نکته چند کونم حقیقت عربی

ایک دفعے کہ لازم و ضروری

خوبان جو هم که مر بازار زدوشند
ماناه و قاصد نشناسیم و نه بینم
حران شد کمان تو بخورشید
ما سگف کوشه تنهار خوشیم
سگر نفسی ماکه نهد در آغوش کرد
ردش کنز ارم شب و بخورم غنم
بالاکه بغیر است که در گلشنی فرس
زیر دست نهر در غلط افتیم که مبار

با هم نشینید و خردار زدوشند
ارباب نظردین بدیدار زدوشند
آسودگی سانه دیوار زدوشند
هر کعبه رویت در رفتار زدوشند
پرواز برغان گرفتار زدوشند
اندرون دل خجسته شب ناز زدوشند
صد کلمه به نهر بسته بر خاستند
بغل در و خار سر دیوار زدوشند

۶۰۰ ذکر جمعی که مردم این جنسی

بسیار خندند آخر بسیار فرود شدند

اچو شمس تو زود بخورد که چرخ فغان من از منور و در بخورد
 سحر دیا ب عشق و کلاه طشت نشان ز جوشی خم لاجورد بخورد
 بین بخت زلفا مصداق خوش است این که کرد فتنه ز بنیاد مرد بخورد
 بزم کعبه روان که نشین کرد آن جمع همنه مردم سهوت کرد بخورد
 رفت نه شمارم و کز ترانه زخم تو کوشی دار که از رور در بخورد
 چه مظهر خاک شد کبریت که با نسیم ز سفا تو کرد بخورد
 نراه بشو از صد هزار تو عمار
 کا حوای و سگانه و بخورد

نند خسته دلم نکیه بر عدم بزد که با کلو بر خراشیده با نیکم بزد
 صاف نمود نعلین بعد طبع کشت که بوسه با اول بر در ضم بزد
 نند حسن بکار بر ندم بعد صلاح که تلک غمزه بدل نادرک ستم بزد
 زود سایه نشین آفتاب خسی لغیر که فتنه دست بر لعل زلف خم بزد
 جان درت که قصاص غمزه رسد آن که آنشی از رک بهار دل علم بزد
 بگوید آه جز ز کفر تو به نهد
 با بر نشانه که نافرین در خم بزد

با و فو و دهر درونم در دلا مشغول است سر ابا بر و بجم در محبت حال دل داند
 عذر از حجب هر دلیها شمشیر اندازد ز ملک آرمیده نه چرخ از نخب داند
 بر امید ما آفت بزم و دگر بزد که باغ آرزو بر ما ببالد معطل داند
 بد خسی او کاه تبسم بنه آرد لیا که کو بر حرف صد ساله در سینه دل داند

یک صید شیه عذاب اجل عفتا که زخم کرده سبب بدوزخ منقلد

که باد شوم بر تو وز بدن نکند آید
تا سر زده شد در زدم سوخته عشق
این رسم قدیم است که در کفش مقصود
ما متکلف کینه سم در روی
که شربت کر ز هر لب چرخ رسد احلام
از نریخت آب در پهلوی در کفش غنم
در سینه خطی هر دم از کر صحبت
بید است از کفر خشی نظر باز عرفی
کاس طلب ازین باغ پرده نکند آید

آه زین دل که گریبان نمی سهر نزد
آه زین سنگ که با صد کوه زفت بچاه
با وجهی که هر منی نوشته مدام
با چش غوغا که در این بزم شور آنکلاف
در چنین بزم که یک بر دانه را صد جلال
با همه پروا ای که کرد چرخ اغیار

دفعه فرخنده شمع نکند در خوشی

بر در نکند ساکنه در دگر نزد

که در کام دل از بخت زبانه نکند
کره از رسته ماسه دفون نکند

آنکه بکفتم کار فرود بکشد
آنکه بکفتم کار فرود بکشد
سینه بر رخ خرم بکشد از در
سینه بر رخ خرم بکشد از در
جبار آنست اگر صبر کنم با او
جبار آنست اگر صبر کنم با او
نوحه در سینه بکشد لبها
نوحه در سینه بکشد لبها
آشکها اگر مینخ زند غرغره
آشکها اگر مینخ زند غرغره
بنمایم بود و لپا بر لب در بند
بنمایم بود و لپا بر لب در بند

عز آمد در اعنف کز غم و درد

بر دل باد آفتاب و جگر بکشد

لعل که بیچ نو با سلم بر آید
لعل که بیچ نو با سلم بر آید
رزهر و دمساخ و شیرین بکشد لب
رزهر و دمساخ و شیرین بکشد لب
آنچه بنم جان گرفت که از زن
آنچه بنم جان گرفت که از زن
کز زلفش در صومعه زمار نشاند
کز زلفش در صومعه زمار نشاند
مشکل که شود و نغمه سر او در غم خله
مشکل که شود و نغمه سر او در غم خله
ماسا که بر د نام بنرم نو که از نا
ماسا که بر د نام بنرم نو که از نا
تیر بوخته کمانم که کز آتش مزخ
تیر بوخته کمانم که کز آتش مزخ

ز لعل مانو بگویم مدحی که مبادا

نامش بر ما تو بدشنام بر آید

چند با بهره بود و بد کرد با چندی
چند با بهره بود و بد کرد با چندی
زلف حج تار هر چند پریش چندی
زلف حج تار هر چند پریش چندی

مکر خانی محنت ممانت نه
مبغض است که نه مدد گر جان
لکه آمانه کند پرده مار
که در دگر از کردا پند
کبر با نیر و برانم هر نیاید نظر
شبه آلوده آلاشش را مانا
و غیر افسانه غم کوشش حلقه زد

خویش را بر که جمع آورده میاید

ز بوسه دادم آب و رنگ میگرد
ز نام تو به ام آئینه رنگ میگرد
ز محبت مکر اندیشه زده بالا ببار
که او کلاه بر اهل رنگ میگرد
و لم ز کور غایبات هر کرد و نه
خیز ز کعبه تا محسوس رنگ میگرد
بلاک سپنج ناز و نهاده سلطان
که تا بفسح و هم از بک رنگ میگرد
علاک جوهر شمس ناز خوبانم
که باز زخم جده آتش رنگ میگرد
هجوم عشوه و ناز سب بر دل
سپاه کت که شهر ز رنگ میگرد

تا که از لب که تلمیست نغمه زبرد
این رنگ جنبه پریشی دل هم زبرد
طرفه حالت که دارد از زهره
چرخه لطف که در جام زخم زبرد
هم از دهن صاف نشد کوشش
که فریاد چرخه بگرد به خم زبرد
هم مانع زد کمانیم و بری است کواه
منت خاک که صبا
دار بر من که عبور ز کفم دل برده
که کوشش رفت و پندش بسم

عنه ای غمزه بلا نیست روز خزا

نیش زور دل از باب نغمه زبرد

قریب ناز کر نکست از در جلد
 سحر بکشان که نام عشق سوره
 احباب گفتن بس جویبار من
 منم نغمه از ملاست در منم کشم
 کسر و هم کرب به منم شکست
 عشق از چش شکسته کند خفا نبات
 لکسم به نیت کرد دل سوره بر جلد
 این نغمه از دماغ لاله در کلو جلد
 تنهانه از فرقه که زهر نار جلد
 لکسم به نیت کرد دل سوره بر جلد

عریضه بکشد آید بایب مهله من
 آنها که لذت جلد از لکسم جلد

دل خستگان که بسته اند بر غنود
 خواب ندیده اند که بیهوش از غنود
 بر که ز بوستان خواب در غنود
 این نازک از کفانی که آید در غنود
 این قفس از کجاست که مستان بر غنود
 این شب عیار کیمت که در صبحگاه
 ماری که از کند بر نجره شوند
 آنکه بایر بسته نجره شوند
 جبهه که مایه کسر نجره شوند
 صبد افکنان نشانه این نجره شوند
 کردن نهان بسته نجره شوند
 عریضه بایر بسته نجره شوند

و قریضه حال نکند در شب نجره
 ناسله کور کانی بر جم بر نجره

کور عشرت بخلوت خانه خار میاند
 چنان بر غنوت دار و روز بیل حسد دار
 خورشید و حوله او در از اف نجره
 زو جید صوفیان حلقه باز از کار میاند
 که چند از روی کلش کجا بر بار میاند
 این کویم که بر کلش به بیل خار میاند

نماز کتب نفسی در دستش
 و باز در () بخار خله بسیار میباید
 کس که هر طاعت مانند اندک
 کرد اندک طلب از خدا
 نماز عباد اسلام در طاعت بودم
 مریم و از فرشت و زبانه میباید
 ندامت ز کت حبه بر بیا مر آفرود
 بر سنان تقاضا آلوده استغفار میباید

اهل معنی سه بهجابه خونم مله اند
 جلوه شیرینش در سونم مله اند
 و بکر در انتعاش از نغمه مر در طال
 و چه زوئی از ناله در غنوم مله اند
 از ناست در دوزخم رازم نصب
 رخت قطره کاه از بروم مله اند
 بسته ام صدر خنده از دین با نغمه حرم
 خشنه از بیت ایضم به شکونم مله اند
 ناب زخم تاوک صید افکانش خفت
 کز شکارستان دل صید زبونم مله اند
 خور افکانش مارونم بر لبش نکند
 مشک باطل نامه ام سحر و قونم مله اند
 کز نوشم آبجیو آعجب کبرند و روا
 مشک در طفل بجای شیر خونم مله اند
 جاودا ماند بگرداب طاعت در رفم
 این لب رت حبه از نعت زبونم مله اند

هر شردل آرایشی نرم نتا کرد
 و دیا ابد است ناست کرد
 جانی رشم ما که طفل نمید در
 در حرم سینه کز اول غم
 عدل بسط مظهر محنت خود او را نام
 بدست او را که با دشت بیا
 از طلب از آه و تنه گد و مکان در
 کرد و امید دشت و زده فرسجا کرد
 حسی از شیدا کاه بر بل و نیاز
 و دره موسی طلب صدره ناست کرد

در طاعت صبر کرده } خنجر عشق
بیشه نکند بدانش ز لیا کرم بود

که نیم قطره قی زردانی سبزه چلک
ایستاده که نکند ز کرم نایاب
ایک دهنه زشتی کنم ناز و چلک
اشک صیبت از غره ارور و چلک
بعد از طلاب لب زنده خاک کنم
هم خشم دل ترا در دم آبر و چلک
آتشکیا عشق فروشم که نایاب
آب حیات از دم شمشیر او چلک
*خون در اینوخته که بسیار باغم
باشد ز دیه قطره اسکله درو*

چفته در دل آتش سوز سبزه
که کرم روی بر اهل نیاز میکند
درین غم که مبارک و انگر دشتی بغیر
چو حرف اهل دل از اینها میکند
بر آن که سینه و با لاله عمر میکند
هنوز دل زیر جانی نیاز میکند
بیشه عشق سارم که ساکن لیس
تمام عمر بجز و نیاز میکند
بغیرم که ز رنگ مرماند
که هر که در دلم آید و نیاز میکند
غراب حایل و لپا بر من که آید و نیاز
بعد خوشی و جوابی ز نیاز میکند
*خدا و بر دل آنجا لطف رده عی
که آتش ز شمع بای نر کند ز میکند*

بدرنگ در چشم روضه حسنی بکند
بیاض عشق کیا هر کسی نمی بکند
ز زخم ناک در درون لاله با کرم
که هر کج صده زدن کسی نمی بکند
از دلم به ترکان کرم خویله
که در جوابی انشی کسی نمی بکند

در آبسته و صد کس غم به در دل
 بسین که در دل تنگ نفسی نه بکند
 کوه باغ بهشت ابرو دلکش بر زین
 که بیاست از سر و نفس نه بکند
 صبا و صبا در دلش میبکشد
 که ز سرش میخیزد و بزم عشقش بکند

که ام لحظه دلم کرد غم نمیکرد
 حلاکت ده و فدا ابرام نمیکرد
 که دلم زهر بلا و در مغال مرزوم
 که آب در دهن جام جم نمیکرد
 فغانی که از خود و عشق کز امان نمیکرد
 در کارخانه که همراه هم نمیکرد
 بهای صومعه و نیت کز دست
 که به زهر دهنی علم نمیکرد
 در راه جلی و رنج از دلم که خوش
 خوشه چینی آغشته کم نمیکرد
 چراغی شمع آید شود و غم
 که در دلم شمع عدم نمیکرد

دو در ز دل لاله خنجر خوشتر بزند
 خنجر بیکد ز غفلت و جگر خوشتر بزند
 اسرار در نه کز افکند دم که باز
 در دم بر غم سحر و فون خوشتر بزند
 بزم و کشته به کشته و اغمای دل
 در لاله زار خند کفر خوشتر بزند
 تا چشم نعل لاله بهشت سلا
 اندک در برود و برود خوشتر بزند
 در واد ز کم که ز دلها نشکفت
 چندی برادر چشمت خوشتر بزند
 تا زخم دل شود و دهن خوشتر بزند
 در آتش در و برود خوشتر بزند
 در کجاست غم یا فید او که باز
 در صیدگاه صید زبون خوشتر بزند

بیه در کوتم ناب و بر خردم ز دوشم
 از هر حد شب منور و آسایشم
 زینا که از خاک شهیدانم بگوشم
 که از لب باس و مرآید اگر امیدم
 نصیب ز سنانم پریشان و خوش آمد
 که انکس بیاست زعم مالدت فرود آمد
 که ستم ریخت آید در دلم کائنات بگوشم
 که ستم سلسلم ملک با کونین و دلم

در کشفه آن خورشید جیلا بزم
 مکر از بادا جبر و فریب و خوش آمد

کس که روحیم رضایم آید
 کس که بزمه از باب دل نداد
 باب عشق نیازم که کس و دلم
 زهر شکیب که دست کرد بزم
 کس که ز که جوید قلبه کچ لاله
 بیا بکنم آفتاب قتل
 دل لعل شکند و ز که دلم کرد
 یکبار بکشم از دم کائنات
 کس که کشته رود و در بانی آید

تکلف مکر و فریب نشود
 مکر که رسم شهیدان بجا آید

در دلم مراد حصول میگرد
 دعا بکعبه حسن قبول میگرد

مکر بر حلائے نشانے افتادیم
 که سزا نایاب و بی عرض و طول میکرد
 ند از عیشی فحش بکران افت
 که در حرمینه ماضی و طول میکرد
 خلاف عهد نخوابی بخت خو
 که عاقبت به نیکی طول میکرد
 برف عطفه و در آن نا امید بسی
 حواله که کرد و حرف میکرد
 با تاسی شهادت بدیر و کج بود
 که در غم از مشهید آفتاب میکرد

حب من حق فیم کہ ہر شخص
نہیں دس ادیب محفل امجد

کرم و عاری ملک خاک را بکند باشد
پیر کجا که نهم بارشتر باشد
در آفتاب طلعت بخت ما بدر
خاست سایه شجلی که بارود باشد
امید عاقبت از مژده و عیش
که گله و کز و آسودگی در کاش
ببال خوشی منازار است با غلش غش
در بر جفیه قسم مرغ ابل و بر باد
مده بنارست طویله که مرغ تما
بانش جگر شکاف کرد و خشک
بر هر دخت نشیند که با نمر باشد
ز آب دود و دانه که تر باشد

نام آن قسم و مالہ کے اثر عریض

تغافل و در خفا کارهای خود را سازد

از کفتم قرعشوه مارا که خرد
از دلم لعل غم را که خرد
آتش بلب افتادند انم از در
زین غم که فرون با صبا که خرد

بودم هم کرم شکمم فروم خور
 بجای که آموزد جاسه که خور کرد
 حلاوتی که بگزید شسته است محبت
 زده تو این مینت که است که خور کرد
 در صومعه زیاد است با دین
 از شیوه ما اهل بیاس که خور کرد

چون تو در دنیا نه غم لطف نمفه
 از غیر کینا اهل صفا که خور کرد

دل نشد فرزانه و عقل از فتنه دلگیر شد
 بر خون افروزشی چشم فانی زنجیر شد
 نسبت دل با خود و بدیم بسیر که مایه
 ملک غوغا فریب و ربه نیر شد
 با نغمه تغیر یکا چشم به بالینم نشست
 کجه استغنا حشمتی مانع نیر شد
 در دل شب برین فضا از غم آغوش کرد
 آب چشم که بکفر طغیان جوهر شد
 که لایه مهر کفم شکوه مقصوم نمود
 شکر و ده خوشتر کفم که بی ناز شد
 بیکه نابوتم که انبار از دل چشمت
 خلقی از پراپرا بابت فرم دلگیر شد

با وجهه که جرم از جانب بی نمود
 بی نای بی بر که چشم فانی بصد نقر شد

اگر ز کادوشی تر گاد و لم خورش
 خوشم که بهر فرا سبب که به افروشد
 دم حلاک بر در تو بیکه جرم بود
 دلم نیانت که چاکه ز سینه بر روی
 نظاره خورشید از جبین کشد
 که گاه کریم ز برود چشم محزون شد
 به چشم تخت ز بادا چشم نشود
 که صفتی کو کله آراستگاه کلون شد
 زینت نه گوشه چشم نه صفا بود
 بجز غم هر دل به هر زلف چو شاد
 نقاشی ز بیم تو عین بگو بگو کز تو
 طبیعت سبب شهرت عاوی شد

ترسم اهل درج از نور نصیر آیم
 در دم ترجم اگر توبه زجره عظیم
 منکم بیدار خواهم شد از نور سید
 چهره از آن سبب شیون توام جابر
 سخنی در دلم آید که اگر گفته شود
 باز بدم که انا الله بربانی مرآیم
 عین از صوفیه بکار که برود آیم
 کرسم که ز خوف می نامیم بکشد

خوشی آید حیرتم از جلوه صال تو باشد
 چنانکه خسی لافتنه در دست کردن ندانم
 بوصل خشم گذارد در حسرت تو سیر
 ز ضعف خوشتر بطلالم امید دارم بر کام
 درم تراج اندریم که بجا نوحه فی
 مگر که چه دل از جان کند بجا نوباشد

باز شاهین امیدم اوج پرواز کند
 نافتان بخت دره از سم غلغلان نغیر
 با هوستان کان تغافل از من دارم صحنه
 در بر اگر بخت کان جمع پریشانرا بود
 راز عشق سب این را دشمن بکند اگر نوح
 بکشد شوقم در بعلی وصل شهاب کند
 بامک بر شید بخت زنی با سکا کند
 چند بیه ندسی باز آغاشم تدارک
 بر هر بر اهل دین مامد که غار کند
 کربو روح الامین محم که غار کند

صحت بکجانه بود دست نه خسته خوش
شوق در بره بر نایاب لب باز کنند

زده شاد و خوش
بر دل کجاست

کافری در
به عین غار بکنند

چو در غم
شش بیا ساید
محرم سبیل زلف تو چو بیا ساید

بر انم از دور یار اراد ب که کجاست
ز ملک بوسه ام لعل آست بیا ساید

ز رشک حوصله ام آست بعد در لبی
کرشته که دل آست بیا ساید

مگر جلالت بیا بجه ام زن خج
که خشم حکایت از آست بیا ساید

بر باغ بر سر کلمه کاشنا
ز دور سوخته مرغ بیا ساید

ز بسکه مانده شود آست در آزارم
ز آست بیا ساید

چو بمانم دل در غمت کنم مشغول
که لشکران غمت را بیا ساید

لشکر که
در غمت بکرم عین

نشد که ز اغاز
آست بیا ساید

آوازه و بلکودش سبزداند
بر آبله ما بر کس خبر نداند

عاشق هم از اسلام خراب هم از
بروانه چراغ هم و دیر نداند

ز بهار مکار و بد و لم کین منم
آست بیا ساید

خز بادل عین ترنم
نغمه منصور

کینست این
ز غمده خبر نداند

بیا که نغمه سر آست نفس بیا ساید
بیا که بلب شبنمها بر بیا ساید

و بلکه که مایه آزاد کینت بیا ساید
بند و سلطنت روم و ملک بیا ساید

فاینها که بیاریم روزگار ستم دور
 ز چشمه دناج که بسند
 بیا ملک قناعت که در دست کنی
 ز نفسا که همت زد و خصل بچسبند
 و لم بفصل خمر لست که در بهار آمد
 به بر که که در دست نشود که بسند
 چو با سبزه ابر باغ وصل جدا بماند
 که بیلان خود دست خمر در دست
 کلید تو به خرمیم بلی نفان بخت
 و بیا چه سود که دستم بجام برین

بگو ز غم بی بخون بسط ابر محرم
 که بر سیر تو سفاقت حری بسند



در شش که غم تو دل عیب سلا می کرد
 تا کو ادر غم کار حلاوت می کرد
 جان برنت ابر غم و همراه ز رفیق آری
 این کند و داشت که عمر بر تو عادت می کرد
 در شش کائینه دل داشتش پیش تو
 تا ب دل بر که ناشایست می کرد
 این که ز قول لا رک فراغت مباد
 کاشش خمر در دلم از دهنه فنا می کرد
 که نه مقصود دلم تلخ تر از حلاوت
 که رعایت در آخرش اجابت می کرد
 که نه در شبنه اجاب بهر تو مرد و دجا
 کشتن خلق نیاز تو و صبت می کرد
 که سوز جود پرست به نام نشاخت
 در نه یکا سبیل کشتی جنت می کرد

بعد مدون بچشم زرع بی راج
 کاش در صحن چشایه شهرت می کرد

باغ عشق نند و طرب خرمی بود
 چو میوه خمر شود شاخ بهر کس
 ز زخم کفر محبت نه بر دلالت
 حقایق بهت که زاهد بود و بی بود
 بکیش بر نهان آنکس از بهشت
 که در عبادت بهت رو بر زدی بود

اجل نیامده مردم که خشم غش
 هر روز پیشتر از روز واپسین برود
 چه غمخیزم یقین نه مع اهل دلیل
 که طبع و مبداء افقون لکر و این برود
 هر طره حورش غبار آینه است
 کجاست که کرده دست بر حسن برود
 غم ناله غمخیز شو غمخیز
 که شمع غم از ماد آفرین برود

بجکم غم جو بر اهل صدق را کردند
 کنا به کار به بخشند و بسکت کردند
 موج بهشت شاهر که در ولایت عشق
 که این تخت نشاند و باو نشاند کردند
 چه خلقت که بنده کانی نمیدانند
 که شیخ را غم نشاند باسه کردند
 غم را به آب بنشیند لاریاب
 مگر که صاف نشاند و چه زنده کردند
 بکنند کونه و باز در بر لب و بام بلند
 پس حواله و لومدم کند کردند
 در معاطه ملکا بشور و غم
 که خرد بر کبر آفتاب کردند

عبد رحمن که زاهد اندوه دین نداشت
 مادر دل و دل و دل و دل نداشت
 مردم نمیدانند در عشق و در غم
 کانی حیرت شهادت عبد رحمن نداشت
 صورت بنده فراد کارش و کارش
 گوشت نفس که مملکت در زبر نداشت
 کانی از لیت زاهد اندوه بر نفس بکنند
 او را عجب لیت بر سر در آستین نداشت
 کار حیرت از بجهت این طالع و غم
 با در کیم در زاهد غم بر نداشت
 این در عشق و در حور و ملک نداشت
 جز در دست کیمت کانی غم بر نداشت
 آنها که دل از دل از زاهد اندوه
 ظاهر مکر بر غم که غم دین نداشت

اگر او سنا و فست اندازد کم نمیکرد
 مجموع نشا شیران کم نمیکرد
 که حیثیت را دل فست نشناسد
 هم در حین کشت هم نمیکرد
 از نخل خارم حرکت ساقی آگاه
 در زیر خسته اگر لب خجانه کم نمیکرد
 در مان و ده منجمت نامد ز دست لیل
 و رفته بیایان جاب کم نمیکرد
 دل در صانع و رفته بعد غایت
 که چشم آب ناکسی در کم نمیکرد

آنجا که بخت بد تیغضا مگو کند
 کار که باسی هم نکنه آرزو کند
 پس جا بهال مبرش اندیم خکشت
 ناریش و رزمی در محکم فرو کند
 طالب بکام میرسد از سر کار لالت
 بارش مدار که بغلط جت و جو کند
 و از دور عبور بقدر و اشتم و با
 شغورند اشتم که لالا در مگو کند
 غل شهبه عشق بالشی سر و تاب
 چشم شعله باب کیست و گو کند
 این بنی که بار دل غایت نشسته اند
 بر صرا پیشم که در دوزخ کند

قمر طره چشم علم بر دوشی مرزند
 ناز سبک عشق بصف دوشی مرزند
 ز بهار کوشی باشم در دوزخ و سر
 نایتم حلقه بدر کوشی مرزند
 فخر در نفسی که در دوشی خنجر
 قلم هفتد بر لب خورش
 از خاک است شو که ز غربت لایم
 سبک بجام زند قدح نوش
 در صبه کاه غزه ادنا بر دوش
 امه در بانه خنجر خوش مرزند
 عشق ازین صلا بر دم بهوش مرزند
 عین با حل دوشی حرام سنجام

بجهان چه کار سازم که بسا خضر نرفد بکدام ملک نازم که با خضر نرفد
 زین عالم چه کنم و چه نام که با خضر بشاید بشنا خضر نرفد
 نونه در دلتوازی نه دل لایعده که کر از نوا بقیه نوا خضر نرفد
 چه قلب با چه نوز بر یکد از سیم قلبی که بکلی سیم خالص بکدام خضر نرفد
 بگشته زعفران دل در خشت بکسر
 نه چنان دلی دو بینه در با خضر نرفد

گفتگو بر صد اعنت ارجه سر کوشی به چه حیرت مایه آسلم خاموشی به
 یار حکمت کشیدم نشاء غفلت فرد در فلح شمع خود وار و بر بهوشی به
 بایستی چشم من سجا به در عجزم هر که ادب آفایشی بمل بهوشی به
 کر غم دست به به تو بر منجا نه کبر ارباب تو بر که در غم من بهوشی به
 مایه بند لب نرود صفا در غم
 یار بالا ترا بکانه خاموشی به

کعبه کفر جو به کام دل در دوشی که ماند دلیا کریشی ماند موباریشی که ماند
 چو شند بنگله باسی تن در دلم آید نشاء هر در دل بشکند ازیشی که ماند
 کجا در دلیا کذا رم ناله دوشی نذر دلم کعبه کاین صبه سه ناکوشی بکوشی که ماند
 ناله شش شش اگر چشم بهت آید فصولها غفلت اصطلاح ازیشی که ماند
 که چشم غم آخر هر سر بوم تو کرب کعبه کوشی غم دلیا نمیشد در دوشی که ماند
 زین غم شمع در دوا زین ماند ماند ماند
 کعبه کوشی ماند دلیا بکوشی که ماند

لب حرف سعا گفت به چو نه کرد
 در حرف دل آشوب لا ذم کرد
 بکمانه باوقات ساخته دم
 این عفت فصول آمد و بخوبی کرد
 غنک زین مرد از راه که لای
 اسلح کر عمر لا عیشی لب کرد
 باد خمر ز نه و عفت علم لث
 اوراک لاجرت این نکته خوب کرد
 صوفی کرامات اگر شیشه اموز
 این فسادت که در درویش کرد
 پرسیده که علم و ادب طام نمودم
 شمع بجوایم ششم از اصل و نسب کرد
 کو کوزن ناخنه سمد در آغوش
 در خانه مغفوق لا کرم طلب کرد

در وصل نو دایم دل عین دشت
 آخر کینت کله از شرم و ادب کرد

بار آ برود حادثه بار جهانی شوند
 چشم بار شد زمانه همه ملین شوند
 لنگان روزه در قدم ناسبک دم
 چشم ناسبک در زخم آتش نشا شوند
 در ترکناز جاه موسند و در کانی
 بکر نیرم اور حادثه ریدنا شوند
 جوشند چشم کسی بلیم گاه و سخند
 چشم منور سه همه عفتا نشا نشد
 در منده کده بود سف کنده حوا
 چشمه خلاص بر اثر کار و آفرود
 ابر آتشا ثبات بر نیکب نشد
 نام و نم ابر خانه کشت و بر زرد
 جوشند چشم کسی بلیم گاه و سخند
 چشم منور سه همه عفتا نشا نشد
 در منده کده بود سف کنده حوا
 ابر آتشا ثبات بر نیکب نشد
 نام و نم ابر خانه کشت و بر زرد
 جوشند چشم کسی بلیم گاه و سخند
 چشم منور سه همه عفتا نشا نشد
 در منده کده بود سف کنده حوا
 ابر آتشا ثبات بر نیکب نشد
 نام و نم ابر خانه کشت و بر زرد

ایک ز قد سنده جار که خاکین درین چاه عابد را سطلانی شوند

بردم کلیم صوفی و زکریا سحرینه
حرفی نو که گوید اگر ایشا باشند

فغانی که سینه دایم آه به ناشر مرزاید صبح عیدم از دل ناله شبگیر مرزاید
چهار غنچه نازم در سطلانی که آید بسج و شاد و مرید و یار و لیکر مرزاید
صفت بی غافل مردم غایب در لک و لک که مجنون ملک بسج و لک رنجور مرزاید
طلب کنس و آب کشی ز هر مرد آید که طفلانی هر سالی نشیند از شکر مرزاید
بدون در سحر سر و لک و در عین

که از غور زل زل شمع نور و مرزاید

چه دلت بفرستد چه تنه فدا آمد ز شسته بشد و فتنه بشهر آمد
کرشمه که در ناخنچه رسد باز کشود کرب نفع و هزار مهر آمد
نیاسی که چه آیم رعب و جحر خاشاکه گاه کریمت و مرز و مرز مرزاید
شوهر دل از عاقبت رسد مرغ زکین و بادیه آید که بشهر آمد

کو که بخیر آمد بر مرغی زنت

هر کله از عهد ملک ضعیف بر آمد

درین غنچه خانه در آنشی گرفته اند در این فدا ز خور نو کشتی گرفته اند
بسی شمع طعم اند نیاز تو اید و اید تا ناک و رقیفه ز کشتی گرفته اند
اینهم عاقبت است که غمها بر تو کار و نیال بیک سو کشتی گرفته اند
چشمم به رسد چه بلا در تو بر شد اما که خو بیافه بغیثی گرفته اند

اینک با که بجز بود ناز کرختی سر ناسر زمانه در آتشی گرفتند

عجب در خلو پنهان بیاد شود

کاین قوم زین حلقه مراد کشتند

کسی که دل بر فانی تو عشوه کمبختی نهاد هزار داغ ندانست بخت خویشی نهاد

کسی براه تو ارزد که باز در گشت که کلبه نیر بر قدم وید با بر پیشی نهاد

شهادتیش چون لعل در دشت که ملک پر شکون تر از کیسی نهاد

نه کافر نه مسلمان الا که آتشی که نمک سوختن فرس برین خویشی نهاد

ز مغموم فراز لرزه خیزم حلقه

که سینه کل غم بر داغ خویشی نهاد

زندان خوف تو کجزار نکند جز در قفس این مرغ گرفتار نکند

در دشت ربابان کشتن نادر کند ناله میباید که بر ناز نکند

هر ذره نه شایسته طوف هم آتش خورشید درین سیاه دیوار نکند

فریاد که غمها بر تو در سینه تنم اندک سینه لایق و بسیار نکند

ای غمناک تو ز خود حدم عجب

در صحنه ادخار دل بیار نکند

کمبختی اهل وفا مدعا بجای نکند امید در دل و در سر پلای نکند

بخت حسی تحت کجا کبیت جان که در میان بنیم از جای نکند

قفا که تنگدلی در دیار ما نکند بغا بجای که از در دعا نکند

ز بسکه نمک شد از سینه کشته ناز به ز کشتن نمک آشنای نکند

چنان بر بود سرم را بهیچ درون
 خواب روضه عشق به با بهیچ درون
 جاک هرست فروغم رود مار کلم
 چراغ کس نشینان مانجی کج
 از لک کعبه سلام برود عیانی
 که در صم کما سده در کج

کجاست فتنه که لعل شوخ سوار کند
 کن بهارم در را که نیت لعل غمت
 لعل لاکه دلبر نشی کند بخور ز بر
 بناله نرم نام دلت از لعل رخ
 خوش لاکه شرف نرسند حال و فراو
 سگانت بکنان ز روزگار کنند

انا که غمت مایه فتنه سازند
 ز ناله نمودم بهمه صومعه داران
 افسانه مخوابند که مستی خود بند
 ناخسته سراسیمه بهر کعبه در آمد
 آتش بر و عالم زرد از نار دلا
 با هدی محرم و بیکانه سازند
 تا دام رحم سجد صد دانه سازند
 با مصلحت مردم ز زانه سازند
 که خاک لاشتن صم خانه سازند
 که خسی نوید باز بچه افسانه سازند

اس کل کمن به از بهیچ نوعی
 غم لک که از خاک فتنه سازند

کو که نغمه سربازان غنای خاکی باشند
 که نغمه نازک و اصحاب بنده در کوشند

شک در شیشه در باطله و بجز آن
 هنوز سبک آن خوب عاقبت نشد
 اگر زویر بر دشت بطوفان میاز
 امید و باس در کوه چرخ میزند
 کز صومعه منزل باب که طاعت
 برانتر حسو با باغبان میروند
 هزار شیشه تیرت و شک و حلقه
 هنوز بجز آن که نه بیاله میروند
 چه صحت آورد لایحه با آنکه نو
 بر نشسته دلتان بیخی و خا میروند
 فخر طاعت عرفه که نانو و نمر
 دیشی زویر و نشی و ساس میروند

تا بخت که عجب و نیاز باشد
 خسی ضرور برود و افسانه باشد
 متن خسته و امان و لم نقد لای
 کوه بر دهنه زویر بخت و امان باشد
 لای که در انجمن اهل صفا حل کنند
 دست هر ذره برود که بر دهنه باشد
 شاخ چمنشی از لای خشم شیشه اطله
 کین کلابت که بر جامه باشد
 عشق سوز جاست که هرگز محو
 توانست که و افسانه باشد
 از نشی و دود و افسانه
 مظهر طاعت و ارباب سادست

حیف است که رسته بخند تو باشد
 ز اخوان پرستی کس جز تو باشد
 ارباب ز صباراه بگوید که میاد
 رختا به نسبی به کس تو باشد
 شسته نه و لای خشم لبانم که درم
 دست و لب آلوده به تو باشد
 با بد که به کس لب خضر و سجا
 تا جرحه از خشم به تو باشد
 ارباب بر آسود و لای که بخت
 در کام و لم لذت کس تو باشد

ترفته که در خشمش آتش بختی رسد - بر لبش نوبانند

چشمش فروخته برسد که عابد

هر بیت که در سخن و بوی او ماند

از دمی ام که لم نفس خشمش رسد سبیل تمام تر هر بختی نبرد
خفت برم بشاد در عالم که بکفاه از خلوت وصال تو بر لبش نبرد
نگین عشقش بر که بان جذب علب صد کام رفت محبتش بختش نبرد
سراج غنیمت سر که بکف و بلی باور کفر در ظلم بکف و بلی نبرد
در سینه فرست که آغشته در الم آبرو ز غشم تو بکف و بلی نبرد
سموت و پل از بخت باز که کاش بختش ز غم بکف و بلی نبرد
نزد ز کفر و غم ز دیوار و درون کار و بار و بلی که از و خشمش نبرد

چون بختش که بیداد رسد

زین بختش از دستش نبرد

هر کسی بر ز غم که لا عکس رسد در روز غار و دروم روز کار رسد
شش نور ساق و با هر که نیش رسد با در نیش که غم نیش رسد
خارج که چهره نمیداند از غم رسد چشم که مست که با اختیار رسد
میدان در طریقه ملک کمال او رسد زو کعبه بر غنایت و امید او رسد
بعد از نوار جام غم نوشم ز رسد عادت بد و رسد و دفع نیش رسد
حسنی عمل نشد ز غم نیش رسد با هر که جو چکاند ز غم نیش رسد
هر چند دست و بازو دم آتش نیش رسد ساکن شد م میانه در با کف رسد

سپید

جز با کسین نه در جهان بود آنیم ز صر و بفرغ کوارش

و فی طیف کسین نه در جهان بود
و در کسین نه در جهان بود

در ملک عشق بر کسین نه در جهان بود
در ملک عشق بر کسین نه در جهان بود
در ملک عشق بر کسین نه در جهان بود
در ملک عشق بر کسین نه در جهان بود
در ملک عشق بر کسین نه در جهان بود
در ملک عشق بر کسین نه در جهان بود
در ملک عشق بر کسین نه در جهان بود
در ملک عشق بر کسین نه در جهان بود

از فواید و در کسین نه در جهان بود

کوشی نه در کسین نه در جهان بود

صد غم در کسین نه در جهان بود
خوشی نه در کسین نه در جهان بود
از عمارت نه در کسین نه در جهان بود
در ملک عشق نه در کسین نه در جهان بود
صورت نه در کسین نه در جهان بود
کوسل نه در کسین نه در جهان بود

روز نه در کسین نه در جهان بود

کو نه در کسین نه در جهان بود

هر چه بگذرد از کسین نه در جهان بود
هر چه بگذرد از کسین نه در جهان بود

نامه بلبم آشفته بگلزار کشید ورنه از چشم کوشه کجاست
 بزم و افروز هشتم در بخت زدم که نفعی ستور غمخسرون به
 در شش در مجلسی ششم کوشش هر چه شنیدم از طرغنه و غم به
 عمر در بخت در یافتند اسم خف که ملا مکرر از با کجا و غم به
 کده عشق را دید با شکوه هم انقدر بعد هم در واد بر این به
 عین القادریه فی نوک در بر عمر
 که در طاعت خفته کرد به

کف و زلف بزمشمال ناه کنه به غم چمن ز عائن خیال ناه کنه
 بکده و روزه وصالش ناه خرم خور به غم و شبنم ماه وصال ناه کنه
 با خفا و فامیکش چاه بهات به بود انورسی و لم ای اخل ناه کنه
 به کشته و لا سوخت ناه غم بهید به نوز کشش مکش خط و خال ناه کنه
 تالک ناز از باغ حسن جوی نقد جهان به پرورش ابر ناه کنه
 لافسانه در باب فال آتش نقد سرامت نفسی اهل طاک ناه کنه
 شراب حاضرم و شمشیر و فرزند طول پس از دو جام در کوا بر طال ناه کنه
 ملاح فرماش نود و طالع
 کنون که با فتنه غم به مجال کنه

ز در ز آتش سوزان اگر خاک کجاست مشبه است محبت کب از خاک به مدد
 کجا که در غم خور ز خاک کجاست که که در سینه نکه دارد در از خاک به مدد
 چه بود از باغ جنت جلوه کاه به غم که که لاجبافت نمند و لاف خاک به مدد

س

بسی بر زلف زاده خدایه
 بس که کوشنده دستان او سواک مرود
 ز خاک سبزه ام صندل و نخل و میوه
 کباب گزین سبزه چاک مرود
 از لعل آهوی برین صحرای دور و دور
 که گشتن زیناک از دانه دراک مرود
 به جا خفته آید تنم کف برده
 مشیت که در لاله ارغوان مرود

جان ز غور لب شکر خاد
 لب بد توان غم جگر خاد
 غنم سپهر بر که نقش کام
 بخت بر سست در بر خاد
 دل آشفته بخت من ناچند
 جگر انگشت مشر خاد
 بسکه باده حلاوت از روزه
 عطر غور لب و پر خاد
 لبش در کینه کشته
 عین کفر لب در خاد

بچه بگون ذوق غم و لم آید به
 که ای جگر کم جو نور کز به
 اثر ملک چو باده و لم آید به
 که کجام قطره بیه ز لبش
 چو ریح طول کرد ز برم کنار نور
 که بومرسم لعل جبهه شسته
 نبرد دل غیورم ز خنده ملک بار لوت
 که لاسم دل زانم بوسش رسیده
 چو سه ز غنم بر من کرد که به و انم
 که بنام که ز مایه برخ نور دیده
 رها بکجه چو غنا کینه آید
 که ز غمره نور خشم طبع

بازم بطرف میکنم احرام نثاره
 تو هم بر سپهر بیه و جام نثاره

کشیم باز بکلیه ارباب زواری
آب چشم منم برده و ششام نمانده
ز غم آلت رو تراوش نهاد باز
در دهر بود صبح آفتاب نمانده
ز دلم نمانده بود زخو نمانده
انگشت حلاوت به در کام نمانده
ز نارسا بنایت نسج به هم
از ابله شمع غرقه که اسلام نمانده
موج زنده از نور و لم چشمه نمانده
طلوعان روح که ابا نمانده
و بزم ندر و روضه که برسد نماند
بر دراز دل ز کشته آتش نام نمانده

مدرسه سینه کجی علم با ختم
کروند و ششام نمانده

نشسته دل ز غم بخت چشمه کوثر نوز
شعله چو ز غم بدوزخ مستخاک نوز
از بهشت افتادند درشت کار نوز
رفت و بدینا که ز اید سرود و اگر نوز
هرگز از بهر بر جود غم جاکو نوز
بود بالمش سینه آخر به نصیب نوز
عزیزت در زبدم عیب به نام نوز
کرد دل بسیار ششم حلقه دگر نوز

سینه بر آلاس در و شعله و فریاد
همچو که سار دله بالمش و سینه نوز

از کریم بر منبج که بلا کم نوز
سجده که کرد جوهر جفا کم نوز
صفت در آرزو و لم در جفا
از نطف او امید دو کم نوز
فازم تحسینی عشق در از جام اتحاد
مسدود در میان جفا کم نوز
خاصیت بناد که گز که جفا نوز
عالم گرفت و فقر کدا کم نوز
خشم میگرد ز عافیت و فریاد
کرد و منشی عیار بلا کم نوز

مسحوق

در آسودار او فرزند در خشم نبرد
 آشتی بر کف گل بجانم در خشم نبرد
 ساغر آسودگان غلظت جوش در خشم
 حرکت آن غلظت را بجانم در خشم نبرد
 لبیک خشم آلوده خیزد و از خشم و لم
 در بطن محفلم پروانه در خشم نبرد
 از بر لب زانم خشم لب لب لب
 زنه دل نالیم آفتاب در خشم نبرد
 که در خواب و بیدار خشمی هم ناله
 ناله منور و خشم مستانه در خشم نبرد
 که نگاه کنم و خشمی ناله ناله
 که در وجود آشتی خشم نبرد

و کردم زمر نازده مست بکرد
 نصبت سبیم آوازده مست بکرد
 کلبه بکشد تا بکشد و بیدار
 نه آنکس که با ناله مست بکرد
 خاشاک نهد و در مکان بر کرد
 ز جام شعله را ناله مست بکرد
 چنان سرشته بقیتم در آفتاب
 خوار بخور و خبانه مست بکرد
 که لام فافله خشم و بیدار خشم
 که فتنه برود و در آواز مست بکرد
 که در شراب در مجسمه ناله ناله
 بنزد محراب و جانم مست بکرد
 خواب زمر نازده ناله ناله
 که عقل از بقیتم ناله مست بکرد

مست عشق تو که مبدی طلبید سر خود
 شمع بر شمع که در همه سر خود
 چشم شما بسته و بیدار خود مریم
 پر شمع نیت اگر کار اجل در خود
 هر مبدی آنرا ناله ناله شمع
 ناله ناله ناله شمع شمع
 که بر ناله ناله ناله ناله
 میوه آرد که ناله ناله ناله

ز کوشش خاک در لکته مرآید مسجی مرود را بجا و خسته آید
غصه نادر که آنم که جزیره بکاز خرمال قدس بغزاک لبته مرآید
زمانه گلشن حبشی ز لاله بجا که کلبه بدشته باد سوسه و سحر آید
بد بر عشق برید از شکسته راز نهاد که از سکنه اسلام رسنه مرآید
هجوم درو بدتر کوزه صیقل نفس که بر لیم ز درو جسته مرآید
پرسی هست عریض کوه خورشید
که رحم دارد بجل نشسته مرآید

کنز نکر در به خرمیدم با غمگانه شکست قریه شراب از اما غمگانه
بلکه کم نشه گمان صبر اغ حاکم ملا جو نام براد سر اغمگانه
بنام سبیل زلف و لم تشبیر کرد که در سبایه کیش با غمگانه
پوز منزه بر رخ آفتاب مخند که در سبایه بر روزم حاکم غمگانه
رسد محله قریه سبایه
خجسته خانه جنت فراغ غمگانه

کسی بخواه غم ز با غم نخورد که حسرت حبشی و فراغ نخورد
با سودم از خوردن غم دیم که اندیشه غم و با غم نخورد
هر صده شنبه خفته ز با غم بلبه که در غم ز با غم و شمر ایم نخورد
به هم جانی عافیت مرد زود که نو بادا نخلک با غم نخورد
شب غم جانی غم بر مرکب کشت که پروانه دود چراغ نخورد
شدت غم ملک هم شو کشته مشدم استخوانی با غم نخورد

کو خورده عسری شراب از شغال که کوفتر ز سپهر افغانم نخورد

کو خنق از شغال عظم جگر چکه از کرب نوشی ریزد از خنق چکه
خوشه ایدانم از بیکه خنق از کرب نوشی میخورد از دیره چکه
لب تشنگی ز زبانه خشم کشد بر تو هر قطره بار خشم هر زبانی ز کرب چکه
دل زنت اینک در وقت کشت خنق در در ز در وجود و خنق چکه

خون بکوبد چنانچه خنق از کرب

که کند صبرت بیل نابره چکه

تراج کفر و دین و کعبه و بازار مراد بخت است سجد بکف بر لب ز نادر مراد
حکامها بر شیاران سجد فیم سست و لیکن نکته مستاز به شیار مراد
بساط کا در دلم در عالم بیوانه برست آورده ام اندازه و بر کار مراد
اگر در غنم صد طوطا سوخته اند در دم اگر در عاقبت باد بر زرد و خنق مراد
اگر بادت در نقش روی رسا گوشت نسیم باد و آرایش و سنار مراد
محل نعلت زاده کوه و مستانه میگویم شناس سجد و مار بخت و ز نادر مراد

تخت افشار بخشد و مکل که نرسد

بجوایز شانت سایه و دیوار مراد

چو باند و خشم ز قریب آتشاک خنق یکا هم هر چه ز بخت زار بک خنق
چو عاقل در کوراد افرو و خنق کز لبی در حلاک و دستا مراد
جهنم کرد اینست بخت بخنم کرد آردا که خود احم باب و دیافساک خنق

چو نمید کردستم بعد کوه زردانی
چو نمیدانم که در جولا که اود خاک نشین
ز دست افروغم در سجده از زانو
که محض سجده فردا ز من ناک
نوجاک بر من رسید و نه از این کرم
که نادر این کرم کف من جاک
شده سودایه باو کسی از درد در رخ
در روز و در حایا بسند قزاق خلم نشد

ناچند ز نجر خود نمیدانم
تا سینه و از خوب خیم چند
چو نمیشم تا یک از لباب
مشمند ز شکست سوخته
با رنگ و درو آنجا بشی بکرم
ناچند خفا آملی و خود نمیدانم
در رنگ خود رفم از این بر چست
در درین طایفه خست
بغوب ده ولی بیکر گوشت
ناچند سب ز غم و زرد
کمزوف الماسی و مادم بر رخ
صداب از یک ز غم تو خست

عزیز بخشی از این زهر که گنجی جام
تا یک جو کس برافزند و آید

از لب صید و کما بماند رسیده
شع را بر نیافت آید بر شکست
در آغوش از طاعت کما رسیده
چا سلامت رو بر آید فدا کردند
دام ستم نمکند بر زود آید
و خط از غشی مباد رسیده که نادر
چو نمیشد که طاعت کما جمع بماند
رخست جامه ز او محنت با نود
دلم از جام زب بافته بپخت
چو نمیشد که طاعت کما جمع بماند
نک خوار و شکست غنیمت
تا بجوم وصال انفسی و غنیمت
خست ز لبش میبکد عاقبت هر

کستم اندر دل خود با همه خوبان خود
 همه دل و شکم زلف بر لب خود
 بسکه بمان شکم در دل شکم جان خود
 بسکه بمان خود و آفت بمان خود
 که در اندام شکم خود گاه در آینه ما
 در همه بر صورت خود در همه جان خود
 مشهور ناز و نیاز خود و ما بر دانا
 بمان شکم و منی جهان نه کسی شکم خود
 لب ز شکر بکند و دل در دم بکند
 عالجی کشته ز لب و در و ما خوشی بهر
 چنان ارباب و فاخته انداخته خود
 همه سر و پای بید و در و در خود
 بسکه سر و پای بید و در و در خود

که با شکم شکم شکم شکم شکم
 همه آینه کف و شکم شکم شکم

خوش کسی که در آب و شراب خود
 در هر که جام شراب زانست آب خود
 زعفران شکم شکم شکم شکم شکم
 شکم شکم شکم شکم شکم شکم
 که در آب و شراب خود
 که زخم شکم شکم شکم شکم شکم
 شکم شکم شکم شکم شکم شکم

چو در سنبل شکم شکم شکم شکم
 که در شکم شکم شکم شکم شکم

بجان خسته ندانم کان بجان شکم
 بجان شکم شکم شکم شکم شکم
 بدوستان شکم شکم شکم شکم شکم
 شکم شکم شکم شکم شکم شکم
 شکم شکم شکم شکم شکم شکم

منم تو که نامور به ابد هم بستن تیشی ز تو تیشی غرقه ناکند
 هزار گونه ملک ملک میطلبی تو خف بگویم اجابت بای میطلبی
 مجرب حادست عالم و مر که ز غمت نیست چو سر بر من شود سایه ناکند
 کوه و ناکند دست با نشتی غفر
 نه شود و ناکند آتشنا و ناکند

کسی به بی ناموسی خوار مر آید که نخر شخصی ناکوار به آید
 ز ما را به بی بستر نمیدانم که بوردل ز کد امر و بار مر آید
 و به روشنی آفتاب خنده زند که از زیارت شبها ناکوار مر آید
 هزار چنگ که به به نغم جو شود بعدی که در دال بکار مر آید
 که از بیافت خفشی آید که به ز صد صومعه تا بار و ارچه آید
 که شفت دست به ناکند و ناکند

ز غر خانه ناکند بار آید

شبی که در قدم و جلد میگذرد بدو ف که به به اخسبار میگذرد
 کسی که مجرم در فرست میگذرد که ویدا به غم و اشک ارکن میگذرد
 خواب و در دل شبها که غفر ناکند که از کسب که شبها ناکند
 هر که عرض کنم در در خویش به بنم که غرقه ام فرو او ارکن میگذرد
 صبار ز غمت و برانی بسته لب بیا در کف و حرف ناکند
 شکار با طلب ناکند با صید گشت ناکند خواب و هر دم شکار میگذرد
 ز شانی طلب و غرق ز ناکند که ز منم بهین خوار میگذرد

دلم بگو بر تو با صده کلاه غریبه باین خوشی است که امیدوار میکنی

در بر صابر دشمن زشت عجبی

چنان نمودم بار بر زمار سکه

عاشقانی که بدل از دست عذر دارند
که به گردن سنگ دشت نادر دارند
آب جوش آورده بر خنجر اربابان
چشم امید بخراک سوار دارند
راه از باب محبت بغایت در گنج
سوز زور کف و در پاشنه خاکی دارند
جان و دل مانده در آتش دوست دارند
باین شبنم نماند لطف خورشید دارند
بنا خیزد بر نام نثار ابر محرم
و بهر کرم احباب نثار دارند
چه بجاست طبع بر معنا نشود
نور با و زرد که این طایفه کار دارند
منده خلوتیانی دل خاک کایست
بشبه آفت فریب جوار دارند
هر کرا حیرت گرم سوخته با و سوزند
شمع بر و اند از این بزم کنار دارند

عقرا از صید اصل ظهور شود

که کبر کز شمشیر بکار دارند

آنکس که لاله با دل خنک برادر
توان دلم از بونه غم پاک دارند
هر که غم که بر او نه کل از شاخ
چرا لاله لاله با جگر چاک برادر
دلم از چشم بر اندیش خیانت
با اکسم از رفتن افلاک برادر
و آتش به خود راست از فرخنده
در بر رخ نقاشی او را ک برادر

هر کج که کم غم ز لایب دل جانی

از عشق زود و آهواره خالی دارد

نهم ششم بنگاهم در دجانه خضریا بد یک جوده خواجه بانه چنین باید
 تا کرد بنا عشقت افشانه بخواند در خواب فتنه افشای چنین باید
 از بسکه غبار غم از سینه بندد تا زانو بر دل کردست این چاه چنین باید
 بجان زید در غم رخسار کند بهار رنجش تو لعل کردی گناه چنین باید
 ناز به جمال هر نفس زوایا تا کاشنه مرود به این دانه چنین باید
 بر نیم در مجرای مجسمه دینار مرخصم و سکریم و دانه چنین باید

در غم جگر و فریاد مرده

در انشی خدی نصیر بر دانه چنین باید

که درم شاد از مرغان و طبعی به خود اگر از غم شاد که شاد از دانه چنین باید
 از نگاه گرم به تمام لب میگردان درسی بر لب هر کرد و هر در دانه چنین باید
 هر که سبب غم غم است اسباب غم که در لعل چشم باز از دانه چنین باید
 ز دانه رد متوق کرده کار دانه جگر که در دانه چنین باید
 چاهت هر که کوه مانع از دانه که در لعل چشم باز از دانه چنین باید
 که جوید سر ز دانه چنین باید شست خاک بر سر ششم و دانه چنین باید

ز دانه چشم خوشه و فریاد دانه چنین باید

بر شود محرابی ز دانه دانه چنین باید

که از دانه عشق و دانه شود عجب که هر جا بگشت با دانه شود
 چراغ انجمن طره اگر دانه بود ز خاک باد به دانه ششم دانه شود
 چراغ نبره ششم دانه ششم دانه نقاب بگفت تا ششم دانه شود

در آغوش آسوده کم در هر دایره که مشعل از غم آنجیات دایره خود
نزد و فاخته از لب نقاب در زینت بدلت سبک که بلب لبنتی آن خود
ز بسکه مله بر زلفت تمام فراغ

قرار مله هر سردا که فراموش خود

چه که مرگت که در سرش آب بر رخ چه آنشی که در دنیا خواب سلف
کسی که برق محبت در دزد آنشی ز تاب سبک او آفتاب در رخ
کنو که آنشی مر جود بالشی میوشی چه تا که نقاب مر سلف
از چه جم از آنشی فتنه بر چه مصلح که لایب شمع ز برق شتاب سلف
یکت آنشی و آنجیات در دین که اگر مر جگر نشسته آب مر سلف
ز در کرم و فاخته باز مر جود که در همان صبور بر شتاب سلف
خدا ای که بشناسد آنشی چه

که تو به که ز غم ز تاب سلف

دری که حسرت که غم کل از یاد اگر کلب کل باشد در دوشی خوار یاد
در بل عصمت زاهد از بهر دوشی که او در هر دوش اسلام و غیر زمار یاد
ندانم خور منصرفم را لا کوشش و کز او رسنه تا منت خود را یاد
منم و بر که شوق ما که صد آفتاب با که در وان حرم به رسم دوا یاد
اگر بادر و نفع چشم شعله ز غم سلف از بس که سلف بهر با شمع کار یاد
ز غم آمد و تکلیف غم شعله از یاد

ز با کلا شوق حرم ز غم ز یاد

شکر عشق کجا حوصله عفت کجا شکر عشق کجا حوصله عفت کجا
 هر که کرد زلفش در رخ مهر آ هر که کرد زلفش در رخ مهر آ
 سرگشته عادت مانت بزمید در غم سرگشته عادت مانت بزمید در غم
 حریف از غم با پیر از ناله شد

ناله مانت لعل ناله شد

خانلان آداب آموزند رسوا گشتند خانلان آداب آموزند رسوا گشتند
 ناکامان غنچه دارند از چای ناکام ناکامان غنچه دارند از چای ناکام
 باغ ملک بر دهن کرد در کس در کس باغ ملک بر دهن کرد در کس در کس
 بسی کور چرخ مستحق ز بهار بسی کور چرخ مستحق ز بهار

حریف از ناله ندم در دوا را می خرد

صد با آقا خاضع لای ناله شد

دست مایه صفت مانت ناله کرد دست مایه صفت مانت ناله کرد
 دامن عهد و وفای که گرفته بدست دامن عهد و وفای که گرفته بدست
 بسکه هر کام چشمتی صفتی مراد بسکه هر کام چشمتی صفتی مراد
 عیب آبروش بکانه هر یک در دلم عیب آبروش بکانه هر یک در دلم
 منت بخت بمان نمانت منت غم منت بخت بمان نمانت منت غم
 قدم صد فرود بسراپه ناله کرد قدم صد فرود بسراپه ناله کرد
 با چرخ مهر که شوق با مرده شد با چرخ مهر که شوق با مرده شد
 کبر ز در کیش ارم و ز که با چرخ شد کبر ز در کیش ارم و ز که با چرخ شد

پرورش ده خورشید زده سبب
 قلم از راز خدایم رضا کرد
 سحاب بر چاه دست گذر کرد
 خوشبختی است ز خوف و جانم کرد
 در روح و بر جانم کرد و
 دلش آردا امید شفا کرد

خود و از انفراد چهل مختار
 خواب بسته کی برآید و بران
 چنان بسته عشق که نه از سر گذرد
 ز خاکم بلند از دستم بر دل
 در روز بر سر کشته اندام که
 لاجرم خواب در کبر بسته
 حقیقت کردم از غبار و صد بخشیدم
 لب معانی به نام بیکانه
 جویدم الحاحم آری که نیست
 که او در کعبه سبب بخانه

در سلامت و در سلامت باد
 در صاف غم دل تاب افلاست باد
 همه اندوخته نامی اگر در غم
 نه دعا رخ و تقوی سلامت باد
 بگوشه و فرمود که با کعبه
 که کعبه حقیقه عشق سلامت باد
 آنچه بکعبه جل کند در است و
 تا در جبهه از نور صفاست باد

حدیث عشق جان فدا گوید
 بجز و بر این بخش لا گوید
 شمع فرشته از زبانه
 حکایت با من از بیضا گوید
 جلد ما لحد رخ و در
 و به این راز ما سیه گوید
 قیامت را زبانه سیم و در
 و کرافت از فردا گوید

چه باشد جانفشان از چشمت
چو خوشگشان او نشاید
بست و آسینن با کونست
بخت زخم او گزما کونست

نشان از دل و جان دارد

و کرم سبب چنان با کونست

در محبت لب خند و لب نر میخند
اسرار خفا نماند نه بپند
لب این جمیع با این و کرم میخند
در کلمه آنش این کلمه میخند
و بداند که شایسته خود بند بین
که لب است نام بعد زوق میخند
کم مباد آب بپای چشمت که در
کلمه زبون از لاله نر میخند

دل و جان بعد از رخ خورشید در

که محبت نفس و بدن میخند

که دست در خم برود هر خفا چشمت
چون که از ناله نامی و حاجت
هزار آبله از هر نفس بر رخ
چنانی است و اعظم لایق کرد
که غم و حزن از لب نماند
چون که از ناله نامی و حاجت
نماند حق کس که در لب
نماند که چشمت نماند
که نماند که نماند

که نماند که نماند

که نماند که نماند

که نماند که نماند

در مر که آنکشی خوشی تو شعله خیزد
 هزارم و یکم در عالم سبند تو با
 سر بر حلقه خزانک و در هر بند
 دولت که کو سبند در کند تو با
 بعد حجب و عیار برین نکردم لیک
 و لم نداده که کویم سبند تو با

در شئی در در میان تو دیم کسی با نبود
 کفکویا رفت نزلش فی نفسی با نبود
 رو نکردیم از حرم یکبار در آتشگاه
 که حرمی بی زخاشاک و خشی با نبود
 صد قدم رفتیم دور از کور
 اضطراب یک نگاه بر بارسی با نبود
 رفت نزلش بر مار نمیدانستند
 کام لذت باب چرخ زو و کسی با نبود
 ظاهر قدیم و شبنم از شعله خیزد
 که بلی دل در صد و یکم نفس با نبود
 عادت دل باغید اینم کان ما نشناخت
 تا با بسته عهدش فی نفسی با نبود

رو بر که مر که که دل غم باز در خور
 در چه که کرد و و خوی نام برید و
 سوز آنکشی غم طلق آفرینی بود
 هست که بیدار کوسا از برنج و
 که ز باغ از نغمه نماز آوید لیل
 ناله سحر در جویم سینه بجهنم و
 خورشید از آواز بوسه جلوه نازنا
 نیم نوبی بسکه در جلاله ملک و
 چشم خورم در او بهر در حجب
 لذت کبر زخم دارد صید از جانش و
 ناله ماتم نشانی از نغمه قانون و
 چاشنی از ترغش بهر شئی در خورشید
 شربتی ز ما که ماله و رنده ام و
 در هر که مر که که دل غم باز در خور
 در چه که کرد و و خوی نام برید و
 سوز آنکشی غم طلق آفرینی بود
 هست که بیدار کوسا از برنج و
 که ز باغ از نغمه نماز آوید لیل
 ناله سحر در جویم سینه بجهنم و
 خورشید از آواز بوسه جلوه نازنا
 نیم نوبی بسکه در جلاله ملک و
 چشم خورم در او بهر در حجب
 لذت کبر زخم دارد صید از جانش و
 ناله ماتم نشانی از نغمه قانون و
 چاشنی از ترغش بهر شئی در خورشید
 شربتی ز ما که ماله و رنده ام و

این نهادت هست در من که در باغی در یک نشانی در بر کف دست
که شود غوغا و ملامت از که به خال که شود

بر غره چشمه در چشمه صد حجج دهم

حضر کردیم برای که ربانق و شد که اندک سلام بانق و شد
کو به بر سر دل است بسیارند که به بار بر دل سلام بانق و شد
عاشق است که که که از ناما که مر سینه و ناثر و عاقبت و شد
که فرود شدند بسیار به کشتن با سلا میخ که چنانشی بخدا و شد
در سودا و محبت و اندک و شد

که در عشق آید محبت با کف و شد

بند کلام ز زخم غره اوله که در بعد لا نام جان لا طایفه که بعد
اکثر که منور لعل طلب نیم غشوه کرد در دم به این سر لا حرام بعد
حرفان ز حد گذشت در به چهره نیاز و اندک با نماندن هم نی که بعد
از در دست خرم و ناودیم کشت هم از تو حوانی کف که بعد
به هر کشتن تو فریب از لکه کرد کام سینه باز تر هر لکه که بعد

حرف سینه صحنه از در غنیم

بچه نه که کشت لا طایفه که بعد

اینچنان زبانی به یاد لا مریزه که سینه میگردانکشت با مرید
اینچنان زبانی زنجیر بر بار ستم خط ز لکشت هر امید شفا و شد
تا امید بر ز تو زود کرد جواب نیاز که ز ناثر دم کرم و حامر و شد

دل که هست ملاز آتشی خفته که آتش در کیشم به بر آتش
 از شعله ناکار دل بر آتش که بود به کینه آتش حار بر آتش
 که دماغ فرسوده کند بر آتش بزم زار در آتش به آتش
 و در هر سو که گم جوی کند آتش که از شوق لغا بر آتش
 آتشی شود محال کند و آتش
 بر سر مرده را غریب آتش

جوف و لبر و مکر بر آتش که آتش در کیشم به بر آتش
 کس که برین در گمان به کوشش که آتش در کیشم به بر آتش
 ز جان طبع بر آتش به کوشش که آتش در کیشم به بر آتش
 ادب به چشم به آتش به کوشش که آتش در کیشم به بر آتش
 خود از آتش به کوشش که آتش در کیشم به بر آتش
 کس که از آتش به کوشش که آتش در کیشم به بر آتش
 اگر چه به آتش به کوشش که آتش در کیشم به بر آتش
 نه بود آتش در کوشش که آتش در کیشم به بر آتش
 بر آتش به کوشش که آتش در کیشم به بر آتش
 بر آتش به کوشش که آتش در کیشم به بر آتش

که دل به آتش به کوشش که آتش در کیشم به بر آتش
 که دل به آتش به کوشش که آتش در کیشم به بر آتش
 که دل به آتش به کوشش که آتش در کیشم به بر آتش
 که دل به آتش به کوشش که آتش در کیشم به بر آتش

اگر آنکه که عدل از نور آتش می زخ زسد در بار آتشی آفرینش علم کرد
ز آه سوز ز یاد نبرد گشت آتش بخت و لاله کجاست بنگرنا زوغ جام هم کرد
خدا چنانست و چنانست خود از عالم برود
بزدل که نشسته و آنست و در شهر هم کرد

کرباب این حقیقت لب راز افشاند زلد از دامن بل کرد مجاز افشاند
همت آشت که با ایند اسید دلم آستین بر انز عجز و مضار افشاند
چه عجب کردی مجروح زور و زور و زور کرد سلسله زلف آواز افشاند
کردن لعلها رخ می کند از گشتن صید خنجر می زید در حقل بار افشاند
جای رحمت بود و لایحه با آنکه
اشک که در کینه ها در راز افشاند

آنم که تنم ز غم از خون نوشیدند راز دلم بسند مجنون و مستند
چشمم شد و جگر که مسیحا گشتی حور که شمشیر لب انور نوشیدند
طرح خدایه در جانی می کند از این باز چهار ساز و بیرون نوشیدند
بر لوح راز نام شمشیر خیال تو نهشت شناس ز غم سخن نوشیدند
آنم که زور و ده شناسان غم تلا سرخویشی لذت غم مجنون نوشیدند
حرف صانع غم و نام بر نشاند
بروشی غم و لایحه با آنکه

گویم که ز تو جام سرمه ای بخار دارد بره نو بر درم و لم ای عیار دارد
به جهان ترحم بکنی عوار کرد سر خنجر گرفته مشرب و بکنی بکار دارد

ز لعل لب لباب که ناله دارد صبر را که هزار زخم دندل حکم شش نگار دارد
 ستم از هر یک بر ابله غنای زوشی که چو مادر که چرخ نقشم بخار دارد
 ز دماغ مشبوه جنت بهر کوان تحمل که ز خنده چشم بند ز کرشمه عار دارد
 ز شیب غره او در این بستانم
 که هزار رخ حشر بر خوار دارد

ملا جو در شب بحر اضطراب بگذارد هزار درد دل و درد خواب بگذارد
 بلر زشت با رخسار رضوان کلاه هفت بزم کلاب بگذارد
 عطش را و بکده حل کنند زردا که بکنان ز رنگ صواب بگذارد
 در هر که شمع آید ز آنجه برود زنده مشعله حسی آفتاب بگذارد
 ز شعله آب عسل ایضا گریه
 که جرات رخ باران صفا آگاه دارد

هم فلبه قیام و هم صورت زلف میگرد خا جیشم میخاسته کلب و مانع میگرد
 در کرم نشاء ایلام با من میسکلب اینقدر دانه هر تا خبر جو لعم میگرد
 مشک و دل و آینه در کرم زلف میگرد محو هر دو هم میغیب سر اعم میگرد
 با بجه لاک سیدانم که دهانم لا دورا و مبدع اندیشم باطل و مانع میگرد
 در سینه و لدم که در زلف میگرد
 در چشم و دل و در چشم میگرد

بزم قبه که حبش سر انجانه کند باین سنان حدیث بجه مخانه کند
 در لم چکنه شافد بصید ماه کب که شوق ناک او کار نماز بانه کند

شعله عشق نکه از کمر تو بر خیزد فلک به چشم آفتاب شناخته کند
 کسی که خاکدست را کند چو زخم چشم به جگر جدا او سها تا شناخته کند
 ستم فروشی در عهد زمانه پاک که خوشی معالجه بسبب زنا کند
 همه با عهد است با سوختن عین زهر عشق تو در دوزخ زنا کند

نسیم چو بکف نسیم فرو ریزد حکر ز ناله مرغ چشم خود ریزد
 اجل بیدار ناز او شود مالک ز نسیم رسم هم چو نسیم و ریزد
 نفقه بر لب شمع اگر ز لاله لعل فتنه شمع که حکر خود ریزد
 اگر شسته دلم آستین زلفت چنانچه فتنه که هر شکن خود ریزد
 سحاف کرب و دلم را را کند سرخس که خوشه خوشه زو کمان فتنه ریزد
 کلاف حوصله که مدار مرهم حدیث جز به خوبین کفر و ریزد

اگر چو نسیم از عشق بر زبان نشیند بر سینه تو غیر نسیم نشیند
 که جانی غریب در دوزخ باشد هرگز کسی دل بلب جان نشیند
 اگر خضر سگسته یون رسد خبر کاین لشکر از چشمه خون نشیند
 بر نوح در میان قفسی چشمه گشت این آتش عشق بهر جان نشیند
 بلکه معانی چکه مایه نسیم است در در کس بر زبان نشیند
 جز تو در دوزخ که کسی نیاید
 به زخم دل و جان کربا نشیند

کجی مرهم در اباغ مرزید که زهر غم بکل مر فراغ مرزید
 کجی عنانی دلم بکنند بگر مرزید که خوار نشسته لاشراف مرزید
 کجی نعت مقصود بر دوشی دلم که استخوان های پستی زباغ مرزید
 که آبرنده بعد آفتاب در بر که عشق خشم حکم در جلال مرزید
 دم مسیح بعد در طلع حرم و لا حدیث عشق در خشم غم مرزید
 یوشی عشق نمازم که از کفایم بجایم غم خشم و لا در اباغ مرزید
 زکوت مانده زرق نیست که غلک بحسب حله عارسی باغ مرزید

غیر دوشی با این غلک

بدان غلک که نسیم ابر مرزید

غم تو هست پستی جهان که برداند بلیغ نغمه نو در سر بک که برداند
 چمن غمره بیک زخم میکند بکجا و کما و مل خشم کمان که برداند
 اگر لب تو در دل کشتن آید بنار کردن دلاغ نیان که برداند
 چو کسی مار هم اوله مرزود هم با بغمت که این دلق که برداند
 که زخم کشت جان که دل میجو بگو نسیم خشم کشت کمان که برداند
 چنانکه ما و دل و دمه من و جراتم اگر غم تو نباشد بجای که برداند

اگر نه محرم در در عکس جونی

بجست ز جو بر سر نشان که برداند

دم حرم در زخمت که بار و نواز آید رعد صد بار جانم باغ می شود و باز آید
 بنای پیرانه حجر که نویسم بسویر او روانی ماکشته محرم صد جوا از پستای آید

زنده بر که بلا صد طعنه خردام محشر
 که بارم بآن هنگامه با از ترس کف آید
 ملائک سب از رخ رنگ و لعلها سود
 بوی خوشی هر که با صلا طرب آید
 دل مشغول ز وقت از برای عشق
 که اگر محو شود سر ما اهل آید
 که غمت و عالج از تن نمانی نم سکس
 و به سنگین درشتی بکم که هم که غم آید
 ز مرضی حاجت از مانع نکند غمشم
 نیازم سب فیه صد فیه و نیاز آید
 نیاز وقت چش سار از لیس کس و ضران
 که حرف از بهشت و عالج با ملک سب آید

که خواب اجل و مد جان کر نشد
 حال دل حجت که از غیب فغان کر نشد
 نمود که نه بدلم لکب چشاشی دل
 تبر که نشد که چکاشی از لک کر نشد
 عرض کردند ما روزی ازل بعد بود
 خبر دل و دما ما در روحان کر نشد
 آه از این شهرم که افسانه از عشق
 که از دل بر با تم که نه آن کر نشد
 و چه کر نشد در آن انجمن از غیب
 تمنع و پروانه هم صحبت آن کر نشد
 نم که نشد لب عشق که صد هزارم در
 کشت خالی و کلام و دمان کر نشد
 کرم خور زرع و زعفران کر نشد
 سبب داشت بنای بهمان کر نشد

که شود شبی که صحبت شد در خواب
 خم خورشید دل بر زرد دل خورشید خور
 ز بر خشم تو که بچکام کف خشم
 آب جات بر زرد و خاک غم خور
 نیازم بآن کر نشد هر جا که نیاز
 خشم زنده و دل مرغ هم خور
 زخم زحام صحت ندارد ترا نبی
 کوشیده و به که بد و غم خور

کز شرح کاو کاو غم او رفتم کیم ^ص از رفتم بر آید دستم خرد
بجو شدم ز هر سر بر حسب چشم تو ^ص بر که که دل بدو نشاند و نسیم خرد

نامش ز لعل بخت فرمود نویسی

لرشته کتاب خضر ز چشمم گرم خرد

بیادم هرگز از خاک قدمی در نیاید ^ص که از هر دو عالم صد چشمم ز تو آید
که از هر دست مرا آید و هر یک ز تو آید ^ص که با آمد بر من صد قدم در نهان آید
تبدانم هر یک قدم در نگاه تو آید ^ص که این بر چه از بد او سرگشته آید
بر آغ و دل کند و دستم منظر ^ص که هنگام نکل ز لعل سکونی نمی آید
و نام یافته کامیوست لطف تو با هر کس ^ص که در حرکت و جریب از رخ تو آید

نمود این که سبزه چشم آید و نسیم

که صد غم نان فسخ از عهدش برون آید

ز سبزه دل بگویم هر نفسی ز او آید ^ص که انکب لشکر غم خوشی بپندارد آید
اگر شیرین جانم زانم شاد بگو خنده ^ص که کلکونی جانب او بار فراد آید
و لم در طبع فریاد و تنهیت مرسم ^ص که افتد رخت در طلم تا صبا و مر آید
نصرت میکند در سنان ارم ناد ^ص بخاشاک خزان نشی زان که لیلیا آید
نمرا آید ز بر و ز اساع و ز غم ^ص نسیم تا پاصه ابر ناله و ز آید

حاناد و فرغی ز نظر و لغی آید

که مر آید ز ترش از و خوش آید

لا از خلد سینه داغ میزدند ^ص ز بر نگاه محبت جراح میرید

نو بار کعبه رو اما که کند در بر جام
 نزارد خضر بر لاله سحر باغ برود
 پشت کو که نهانش کند که خوشی
 ز به باغ لاله و لاله باغ برود
 سحر کو که آفتاب به معشوقی
 که از خربزه باغبان چرخ برود
 نزارد کعبه خواب فرار کند
 که هر سلامت از در و دوا برود
 نسیم باغ که بر تنم آسیند
 که روضه روضه کلمه از در و باغ برود
 مگر زانه چرخ کیچکشی برود
 که باغ در در و دوا برود

جاعلی که ز ناموسی و نام می گفتند
 نزارد خضر بر لاله سحر باغ برود
 بیابان چرخ که نور بر بند در می
 حای کرده که هر چه در می
 فغان در جله فغان در شکوه دلم
 کسی که عیب است در دلم
 بطرف که نشینم ز کاشان
 که ایام در مغناز اسلام
 بخت در نشینم ز زلزلان
 حای که بر در بیت الحرام
 در آتش می رسد که بر پیشانی
 ز ایام در نشینم که خام
 نام بود بیک فکرم و باغ
 حکایتی که همه تا تمام

که از طبع نوع غلط نمیشد

نغمه در لاله خوشی کلام گفت

ایام به لب از دوا بستند
 که هر مدحت رضا بسته
 کرد آینه به جاده و جلالت
 مجسمه در دوزخ که انبسته
 بهشت روزه جانی و دلم
 باز آینه چشم کجا بسته

ز دره بریزند برسم و بستاند / کز مکتب فتنه دستنا بستند
 وقت بچام یار سوختگان / را چاه بر لب چاه بستند
 تا کلید هست نشکستم / در هر زخم برادر بستند
 بعدم کرد انشور و غم /
 او که در دانه ناستند

کاشی آنگسان که نعم از لایقند / صد دل نموده دلم نگاه بر ما کنند
 رویم کعبه است که طاعت برقرار / از آب و ید بر غلاب و غم کنند
 این شیشه بچام و قدح کم نمی خورد / با سابقان کجور که فکر میکنند
 اینست انما حسنی ما را لبی از دهن / رند لریا و دوشی به نیت و نیت کنند
 لازم غمزه نو که شوق خندک دارد / آسودگانی خاک جانت آرزو کنند
 منابر دایم عشق بر و جانها دلا / لایب ز کام سده ایو ملک کنند
 غم چه دم دل را از آب بر آید /
 بگذارد نایبانی تو تا خیمه شود

ز چشم آب حسرت مرز آید / ز هر موج شکایت مرز آید
 جانی در دل خلد گاه تمام / که کفرم از عبادت مرز آید
 زهر آبرو قل دل هر از تو / بکا و یدن محبت مرز آید
 بگویند که چه شربت آب دارد / که از هر زخم لذت مرز آید
 یکس بختی جوشه بر آن زخم / کز و شمشیر شهادت مرز آید
 حذر کن از دغا بر آشی آید / کزین چشمه اجابت مرز آید

نزداد از لب عجبی نغمه و بے شکام ز صفت مرزاهد

و لم با عالی بازخم زهر آلف بکود که از دنبال دل آردا بهیچ کوز
بر هم کلفخ نو مرغود هر که که مریم که داغ سینه بر و لند آتشی بود بکوز
ز طبع نا قیامت کفخم و لدم بآدم که کوهی در زمان کا لای زده بکوز
بکفاه تلخ کامان زود دار از مل اوید که آب زنده کا ناکام زهر آلف بکود

ندانم که که لب مان سینه بکند حرفی
که ناکام مطلب در کوبه مقصود بکود

از کرب زهر سینه که بلا کم بے خود سبب که کرد جور و جفا کم بے خود
آوار که رو بهم و هنوز شادوم هر ترکناز بلا کم بے خود
صحت و آرزو در دل و دجنا از تلف ادا امید و داکم بے خود
نازم بحسی عشق که از جام لقا مستند و در بیان حیا کم بے خود
در جام و صوفی بے نغمه و هنوز یک سویر لقا نصیب کم بے خود
خامیت نیاز نکه که کف بے خود عالم گرفت فقر و کد کم بے خود
فصل خمر رسید باغ کشید لیک بر کفک از نسیم صبا کم بے خود
خواهر بکشتن بر دوا هر خنده سار در دم بقل آب و هلا کم بے خود

خمر سحر که طاعت و فقر از جف
کز باغ از نسیم ریا کم بے خود

فک سافر دغم صبا کب هشا کدانه خاکل جبر و ماکل خیمه هم برابر کدانه

مشک از کف اشک غم نعلت نکند که نفس باز پسند چه شود
 مشک ماضی است آمد و رفت نفس که گویند که باد برب و دم خود
 فو که زوفا از با مشر از مادر که کنی سرخ زرخ باب نه هم چو

و فراق صید آینه خطی توخت
 که من از برون بر آیم که نه ایم چو

تا بعد سر اسبیدم در بدر رفت اندیشه دل خایه و دل سوخت
 با فامی لازم بسنه نه نماد با هستی منشا با اشی با از رفت
 هرگاه که اندیشه حکم گرفت کارم نه از هر جگر و شسته گرفت
 هر جام که در بزم کو از راه رفت خوشها چه در کاسه چه در کف رفت
 با لکه غمید او لای سینه قوم و ایم سر منور و پوسی ناچور رفت
 هرگاه که در کمان تلاش تو برد که قطره رگ و جگر شکم جگر رفت
 در کینه اندیشه بخار ندیدم کلها چه بر خوا بکه بخور رفت
 نکست زخم جدید تو فزون کرد شکر طلب بر اثر بی نصیر رفت
 جمعیت حریفی اند که غم تر
 سوداگر مار که از صبا بر رفت

تا بکج عمر با قوس حیات رفت نشاد با تاسیلج ملالت رفت
 نخت بی غل از کوشش باطل گم بنزانت که محرم بیعت رفت
 زاده از کعبه عنان نافتن مراد بکب این طردشت که خضر شر و لالت رفت
 هر دو کعبه که در سبب حوالت نما بر قد بکب به نال حوالت رفت

جابر رحمت بر لوح بر لوح از کشتی عریانی لایق است بود

حاج آقا که غایت کمال است

فکده اگر دم و نامش بر زان

تا قدم بر اثر نام و نشانی خط بود کوشش در مشرب و وقف است خط بود

مرفعه طایف بازل غشش نیم کین که دست نه به بهر است خط بود

که خود کفر و حکایت بر دوز بر دوش صورت با صبر بر خاک است خط بود

جز بیزار قیامت دل از چشم زهد مغرور شد که این جنسی که خط بود

و بهای فرستد از که جویا بازل گفته بود رحمت جابر نگر خط بود

و لم آخر بنام که دیار آواز تا کی ای آینه در آینه خط بود

بر تمام جم و کج چه نیم سده کوش کسری باز را خلک خط بود

دست فرمود شود آخر کم نام شود مشک کفتم برنت نقد و خط بود

حاج آقا که غایت کمال است

بر دست نیش ز تار کلاف خط بود

در که جانب منم مد و سال بود بر و کرم تو ساغر که خمر فود خط بود

اگر خنده و کربا بزیجونی پیشه هزار صومعه غور بر بجهت نفوذ خط بود

کنش که بند که از دگر و سال خط که در بهشت به بند بر دوزخ نشانی خط بود

غبار که چهره است به نامش نشانی لباسی واد نور ملک روزگار خط بود

کومت که پیش تو جود دل عینی

رضا به که لسی ملک در توحید خط بود

بکاه زخم که زنده آید بیکوشتند قدح کثاف نوشا که نهد مرزبند
 بر دینا له خونین بخر ز قضا مشک که از شیبانامه شربند و بند
 فتنه ز سر در زخم عاشقانه که چه از نفس ز مهر بر میبند
 بنان که نیت است سر جاست شود مریض منم خشم غم مرزبند

خسی نرم خطا نکند
 که از نوشم کینه نعل است

کرب فخر شراب بیکوشتند که آفتاب که در دهن آب بیکوشتند
 چگونه حرف غم آرام با جبار که شعله برسد لاله آب بیکوشتند
 چنان ز در چشم کف آفتاب که زهر که به بخشیم کلاب بیکوشتند
 ز لبریت و ز در کمر زرد و سبز که لذت و خوشی را هم کلاب بیکوشتند
 لبی خنک نوازده هجوم خشم که در هر خنده صد آفتاب بیکوشتند

چه آتش است در نام بیکوشتند
 که در زخم از نفس او کلاب بیکوشتند

بر کشتن که صد فم فم را می بخت طاق آتشخانه را صد خنجر بخت
 در جوار غنچه کلبه که از آتش بخت عافیت خوش نیکو باری بخت
 عشق بیکوشتند زخم تن که بخت بخت نیکو بر دلازم در سلبه باری بخت
 روح طوفان سایه که بر کشته بخت شمع از بر نیکو باری بخت
 کو کلاب کفر تا به جبهه ایمان زخم که هر چه بختی بخت باری بخت
 خضر آید زنده یا نوشید عذر بخت این بسوی شعله که در دلازم بخت

و غنچه منکر درفش اندوه عیان شود
 آستین یکی آلهه کسلی را نشود
 نیست در خفا محبت خورشید خرم
 بخت دل بر که نه اندوه خطا نشود
 کند در برت که در در راه که مخم
 همه جا گفت و شنود بر سر آید نشود
 پادشاه بر سر بالین اسیر کرباچی
 صبح بیدار و خواب در برت نشود
 هر روز در پیشینه حشر با دوا
 کشته کز با رحمت همه تر نشود
 بنامت سگستانی خلیفم میرید
 که کاب و لاله در کراتی سوزد نشود
 عروج از خدمت بستم کند خاوه در
 زلفی طعنه که ناکاه مسکنا نشود

دوست در پیشی نظر خشم از دل برود
 چه کنم که یکب و دم زلف برود
 تا ابد ناک کار خردم و جانم
 دشمنی که کند سخت که ناکه نشود
 خشم و غمزه او تیغ زنا کند خال
 نیم بسمل مجسم نیست که لب نشود
 بر او عجب که لا بر بر دل کند
 هر دم غمزه جان از با محراب نشود
 بیک فرزند بودم که خود در خدمت
 بخت کشته شود ظلم نماند نشود

که محبت جلا ناکه کفر آید
 بر هر سبب سبب در کوه جبار آید
 در میان که مسکنانم سحر کو
 تا شراب آلوده ستم بر در آید
 که خجل بهمن ز ایالت کفر خرام
 عابد کشتی زلفه و ورقه زمار آید
 کند از دار شفا عشق که هر علاج
 بر نفس آید سبب آنجا و بیار آید
 درین که عالم کفر که هر دار و دهم
 کز دل کشید از جو سر تاب و بدر آید

فصل ششم در چند نکته که در این باب
 عابدان و عابدات را در این باب
 چنانچه در این باب مذکور شد
 در این باب که در این باب

در خلعت عشق که نخلوار نکند
 کورست که از دست چنانچه
 با آنکه تماشای نفا بر نهد
 فن هم که ز بر مودت ز بر بر فرد
 دل طاف اندیشه رو بر نهد

هر زمانه فاصد از این خبر مراد
 ست از این وقت و وقت که در این حال
 بر این چشم که در این چشم
 حس نیست که از این سبب
 رطبه عشق طلب که بوار طلب
 بجز از این خدایا که شب آید و ذکر

مشت و صلی و غیره از این که فطرت

از قناریه است و در این باب

سرم زد و صلی بنای بلند خواهد
 زمانه از کمال خوشی نخواهد

کسی که فوسه نکرد بر بام و آنگاه
 در آید بر اثر غیر که هر فریبش
 بجزیم ز غزال رسیده مغرور
 که صید این دل کوته کند غم
 کلان غیر نماید و دایه غرت کام
 که نا کار از راز زهر سرده غم
 بیم و دل شکستن اید با غم
 که زهر خنده باو شوق غم
 ز غم و فانیه غم نبیند غم
 که مار حوال رسیده غم

بیا کلیم که هر آنی که میباید

ز غم سینه عریضه جوید

چو شورفته حسرت بچو کاه بر آید
 که کاهت بکند خود و سجده بر آید
 و در که سوخته او ز تاب و در غم
 هزار شعله آتش ز کله کاه بر آید
 بجز رخت که فوسه ز کرم دل غم
 بنزد و منشی آلود کاه بر آید
 بگو ز رشته بند و در جو شمع زلف
 جلوه دلبر کنعان ز فخر جاد بر آید
 چو غم و در بر نو خسته بر آید
 کتب نیاز و در خوشه کاه بر آید

سینه خیز ز کرم و در آید

که باز آید منشی صد زخم بکند بر آید

بند منشی چشم منشی بر سر منشی
 بنور منشی اخفا خویا از سر منشی
 بنور از بر منشی نیاز از بر منشی
 بنای جادوسج و جرب اصل از بر منشی
 بنای در کوشه لرزش منشی
 بنای در کوشه لرزش منشی

هفت از کتب نظامی که چشم قنداق کند
 گناه شکوه ام از صده شکایت بارند
 چو غوغای غوغای از قدت را که دم و آنتم
 که نهامت میان کفایت و غایبند

و اگر ز صبح مشاور کنی من خطم کرد
 جل و با غصه غم بار بار خطم کرد
 و با که خیر مراحت ز کشته ایست
 در جام و ده توست که آن خطم کرد
 و از بافت نیشگاه و ده کنور دل
 برات عافیت امر و در بافت خطم کرد
 که نه در زینت از حد که نه شد برد لها
 که نه زار از زار فرزند ز جانت خطم کرد
 چنین که بجایک نوسه به به نیم
 با قناب قناب قناب قناب خطم کرد
 بر در حشر که طاعت ز غل میبلند
 اگر غم تو نباشد چه جاس خطم کرد
 رسید محرم آه و غم که در غم

چه رخسار دل سنگ خطم کرد
 سر و دست نم و غم خاک بر سرم زدند
 چه کمال و مع که بدل از خم نشنم زدند
 چو نشیخ کنم و هر خوشی به در آید
 هزار شعله آتش لب غم زدند
 اگر چشم فروشان ز غم نشنم
 هزار العطش از دل کوثر زدند
 بهر به که فرو شدند منجم زدند
 که بسته بسته غم آرد بر سرم زدند
 ز هر چه با او با و نه با و نه

لش که حقه شیب بر دم زدند
 منم بزم و با ناله شب از آلود
 تمام کرد به ز غم و نگاه نار آلود
 نقاب ناز بر اندازد از سفاک و مکر
 که عشق حقیقی شود و مجاز آلود

حذر نما که خطا بکنم در مشورت
 نبشدم تسبیح بعد نماز آله
 بکنم بر سبب سبید کردنم
 بکنم طاعت بت مسلک نماز آله
 نه زخم فوب که آورده و فرساید
 که سوخت از شعله آتش از آله

نه چهار روز که بجام جانیم طاف
 جزم کردم که برده نو برانم طاف
 بازم از عشق زنجیر عدم گشتی بنهار
 که از لیسند کانی باز بجام طاف
 بر در عشق که آتش که سلیمان گفت
 که ز لیس سلطنت لیس بگویم طاف
 نه ازین دلف که انعام چله تپانم
 که با ناله صبر و شایم طاف
 از جانیم خبر نیست که بوزن قضا
 برو ما غم رده آفتاب جانیم طاف
 و اب لایم ختم حکم صبر بزرگ
 این دم آب که در سبک لایم طاف
 نه غم که معارضه در دم غم
 خانه ز لیس سر لایم جانیم طاف

در در بخت عشق بر شایم زده
 و افسوس که از لایم آسمان زده
 شهر دل حاکم بخت کرد
 بعد ازین عاقبت نه بد و آسمان زده
 پر فلا و لاف که در دایره دیدار
 صد قیامت شود و کسی بر شایم زده
 با دم نیست که لیس بسم کاه چرا
 تیغ برکت بسم بسم بسم بسم زده
 با ناله بسم بسم بسم بسم بسم
 هم بسم بسم بسم بسم بسم بسم زده

بروم بروم خج که با نی لایم
 ساینه مرغ و باریک و باریک زده

تا ریت که چشم را چرخ گویند تکم فرود نیاید باز از فراغ دهند
 حبیب عجز و داری کام می کشد کرد بوی سبیل و تکم خرد و دماغ دهند
 یک نوا بر خند از دل بر آورم نایک بعینه لب چمن نقیصه از رخ دهند
 بسمل فرخنده از نظر و ششم
 ز ایهام می بیند شمس

تکلف از آینه را حاکم از سر گیرند و از من به یاد بر نشی خمار گیرند
 ابر صبا نفسی شود که در کمر گیرند عند لبان خرد از باغ بهار گیرند
 چرخ فاطمه از نشی و بنا گیرند بهر آنست که در جلال خیار گیرند
 هر کس که نهیرد و فاسد بر دل با درم نیست که از نشی تو یار گیرند
 ریشه بر قصه جم افتد چه باطل و از خلوت هست شب تا در گیرند
 صحت مادر تو که است بگردان است شمع و پروانه از بر زرم کنار گیرند
 حذر از بخت فرم که از تو ایوب

نفسی حایل و هر دم به کار گیرند
 چشم نه به خویشی دم زنجیر شود رسم که من به بریم و غم در جگر شود
 هرگز بر در به دست ندیدم که دل کند فکین شود خشم و دگر شود
 ماکر به چشم تو ناکر و با کون سحر بر کرم که به مال از شود
 مشغول است که نشد کند کسی را آرزو که از طاعت کوثر شود

حس زرافه است از آفرینش
 لاله شمع تپان سرب و مهر شود

خسبم بر زخم خندا چنت که در زلزل
 که با بهار و فصل کوبم لذت و کمال
 در پیشی ابرایر غم گشت راد که ما
 که بر از این شمع به خوار خویشی ابر
 که چه بخوشم که ما جامه و لاسی بودم
 همه کنعان خراب از بود بر این بود
 کفم از غم و غم و غم و غم
 خال از غم و غم و غم و غم

کسیه ز مجلسی نشاند و ما در نرود
 چراغ خلوت اندیشه و اندیشه
 جان است اوست طبع که در
 چگونه کوشی بهشت و افلاک
 رفتن بادیه را ز هر دو بر باد
 زده منم از این زده
 که در میان و از کسی خد زده

یک و ده توام و در دل نماند نیاید
 ما غم نشینم و با مشکل که ما را
 که در دهم از این غم و غم
 خدایه میفرود برین و برب و ناب
 در شش آنچه میفرود برین و برب و ناب
 که در غم و غم و غم و غم
 که در غم و غم و غم و غم

بسی چه در هر دایره اگر حالت فانی
 هر کسی که درین مرحله افتاد باشد
 صد بار بجا دهم سراندر گفت بشنم
 فو قیون را درون جلا در نیاید
 از ناله زوم و شمشیر آتش کین
 زین قوم کرانی خواب بفرماید
 رفیق نماز از غم اشکم به چشم
 یک خانه که سببش می باشد و نیاید
 زانجا که ماند رفت بسر و بی

از غم به یکا پرس که فرما و نیاید

عش که کرد از دین نام نشانی کم باشد
 اهل دل باشند و اینها ز ستم کم باشد
 از خوشی قمر جنت و مدار که کوه دلم
 صد جفت بدایان جم در نیاید کم باشد
 تا ابد بهد نکبت دل خلافت
 بوی رنگ نیست که در فصل غم کم باشد
 غم از زردار که شده کار خودت
 غمینه که که بکار در کرم کم باشد

خضر اگر بکسی نیست مسرا و الله
 بکند از چشمه جوت که مسرا و الله
 انفاقش بلب نشسته ما نیست دروغ
 هر که در ساغ دل زهر عین و الله
 همه عتیقه کند دست زلف تو دراز
 هر جنون شور بر بر سلسله نماید و الله
 نفس لای نشود مهر زبانی از بی
 این چه بین نیست که در وقت جواب و الله
 بکک کک سحر و جزمیت و بیاد و الله
 او که چشم جنت و مدار لغای و الله
 نعم عینی ز دنا ناک و بیاد و الله
 خا کک سحر و جزمیت و بیاد و الله

مخمر که جنبشی از غم لای نشود و الله
 حرمانی کجایم او چو شود و الله

خشت بلندت و با کاسه بعل
کیا بطلالت همچو نعل شود لند
ایرین که به سحر آید کز خند
تا که به لایم جو خنده نعل شود لند
چشمه که در بخت نود و نوا
کار بر کنم که لفظ جو معنی شود لند
یا نربیت فلان خشت کمال یافت
با آفتاب مویه طوبی شود لند

عنه چه خوشی شود که چو بوسه کنم سوال
مانند بوسه بر لبی آید شود لند

بر و ابرغ حریر از دل آوا ساز
لقه در بر ستم اند و خنده کسار
من و دار و بر لب جاده دل بزم
ایرینج اربودت به نواز کسار
ایرینج چانه هند اهل دقایق
بام و در جفت قر غره خوشخوار ساز
ایرینج نیم نفسی نیست که با من جفت
شعفا نازد که بجز باز بر سار ساز
آنس طبع هر خست خست حلال
خوش که بطلد رود و لصد بار ساز
عنه این جفت به که دل و جانست
چو کس که چه به سحر اورد کس ساز

عجب آرام که بر این مسکن که هر روز
که شاید در جرم سینه بنشیند غم دیگر
چو که ام شکله شرح غمت غم بگویم
که در مشرق غمت کوه بگویم غم دیگر
هم از غم شکله که غمت هم از شاد و کلاویم
که نباید در سینه بپرید عالجی دیگر
که هر که در غمت از جا کاهیزد بر زمین
کله است جانش نازد و اندک شنبه دیگر
کشتی ز جنت بفر ما غره را ناسخ رود
که زنجیر و لقاوار فرود اند هر دیگر
نهیست آنس که غمت حسرت به تنم نه
بیل ابرم هم این بنویس تا کس مانع دیگر

قدم چرخ زلفه بر بالینم دردم
 بجایب زلفم بر لعلش کجی که در دگر
 کف زخمم زخمم بجایب در چشمم زخمم
 بر سنا زخمم زلفم زخمم زخمم

باد و بر کوه درق لاله و شاد و بر
 عدل کبر بر حکت با غلغله و بر
 سنا قبا و خزر ز شمع مقدم است
 کردت مرده بگویم چه کتی نامم که
 ناکه ایر دل زلفم زخمم زخمم
 بر زخمم زلفم کنا است بختی که
 عریضه از شمع زلفم زخمم زخمم

کوهان سر و دام فلک و بر

شمع اب با سر سیم و سیم و کلاه
 اگر شمع اب در خشم دل و کلاه
 کشت زار بر غم اشک که در دلم
 زلفه و داشت کربستان را
 مکر سیم راغ سر سیم و خشم
 آهسته تر ز فوار خشم و دجاست
 چنانکه شمع زلفم زخمم زخمم
 نوای سیم با آرد و بر کلاه

کرد و فائز به بازار الم کبر
 رو به نجر از الماسی کنده و فرغ کبر
 اسباب بر نشانی از دل همه چرخ
 و از نجر میام زلفه سقا هم کبر
 چشمی نغمه من بر این نوا یافت
 رو کام در عالم حبه بر سر هم کبر
 ساقی بوسی آموزد جام از دکان
 نادان صاخر که شکسته بر رخ کبر
 خاکستر پر دانه طلبکار سوزم است
 ابر با سجاده کلزار آدم کبر
 آن تیغ بر می کشی از دل جان نه
 آخر که بگفت که آموزد هم کبر

بار خواجه ای نفسی ما دعا شود در نجر
 بگردن نفسی ما دعا شود در نجر
 چه طوق کردن فرسود که افتد
 به منده بان ذکر آتش شود در نجر
 ز نور زو قیامت زوار بار شود
 اگر سارنگها بر جا شود در نجر
 بند شکست بختها بر سر آرد
 اگر ز کوفت بختها بر سر آرد
 رابر از خم زنجیر خنجر است
 بیجی دوسه اگر زجا شود در نجر

چگونه سوز غم او در هم بسوزد که
 که دل فروغ شبیه ز دل فروزد که
 شراب غم او اگر بگردد بختها
 سوال روز قیامت کند برزد که
 ز ادم نه بر بخت رحمت است
 که این بخورد و اگر گفت و بخرود که
 بار زبست بختها بر سر آرد
 که غموند و از سر کنند بسوزد که
 جان بختها بر سر آرد
 نقد است مدد و خنده مفود خمر

در گفتار نکر کوشش باغبان
 شعله‌ها را که از آتش می‌ماند
 سینه گرم ندارد بر صفت حق
 آتش به نیت جوید و مجرمان خود را
 ذکر معنوی کرد و در سنی غلامی نو
 بدست خود نشود و آتش را دور
 موی از صفت نیکار از آتش می‌کند
 ماز کف نیکو که بر سر سودا

اگر کدام رسیده از زمانه باو آور
 خوار روز و غراب شبانه باو آور
 شکسته لب از زبان گوشت بگردد
 چو لب در رسیده از آتش شبانه باو آور
 کس کینه در گشت غم‌گزار شود
 بخود و دست کرد از شبانه باو آور
 در کمال بدوزخ شود بر لب لعل
 ز آتش دل غم‌گزار شبانه باو آور

چو معطر با راسی لب باز نماند
 که با صفت ما گشته آتش نماند
 غلام عمر به سبب کرمه لایم باز
 کجا صفت عطلانه و کجا نماند
 فرو تو بهیچ کوشش باغ نماند
 خبر دهد که کجا سبب و کلا نماند
 بگو به بر من آید در آنکای نماند
 لام ما که بجان خله از زبان نماند
 که گشت عمر در نیت نماند
 که سبب بهیچ لایم کلا نماند

عطش از غم نماند آید نماند
 از نرا بهیچ عهده نماند
 باغ نماند و آب صفت نماند
 نماند خونه ارد نماند
 از غم نماند و باغ نماند
 سبب نماند و کلا نماند

از روشی مارا چه بر سر بخیزد و رابین آید در کشته ناز سناک ما بریز

مردم دوا و اهل اولم روشن بوز
قدح بر باله ز نخل واده بر این بوز
بدر بر این دواغ بر کفانی سوز
ورنه باد صحر و اهل بوز بر این بوز
بکده دشتی از دشتی اول کاشای بوز
جاکش در دشتا نیت در روز بوز
در میان لمر و نه بادش در بوز
کبت کل از بر بادش کت و کشت بوز
بج شرا بک از بزم لزل استور و شش
رو به هم تا زنده بادش کت و کشت بوز

مردم کشته گاه هم غم می آید در میان

با جنونی هست که می آید در کف بوز

اگر دل ز شوق کمر تا می کشد بوز
تنها بکوشه رو نامتوانی بوز
کدر بر کف غصه بر دایک دلا
خجسته ز در بر با نشتی او ای دگر بوز
این غم در جگر تو کمر بشتی در بوز
ناچست حفظ آه کتم کو چنان بوز
غشم ز کمر او میرا بر بشتی بوز
این استخوانی در بر است بوز
مستانه آدم و شانه زرد بوز
بشیر مشکلی که ز دنا بوز
استرد که می آید عادت کت و دلا
رو به یک نگاه واکشی از صد کت بوز

هوا بوز دایک کجا بر جگر دلا

ناکسی بر نفس نه بوز

و چه ام بوز و در جگر کل رو به بوز
آب زمت زمت مشتاق لب جویم بوز
شده خور و بل از نل بر بوز
فرح چاکه بولانه و غم بوز

هر قدم صد کار و آشوب آرد جانان
 هر که از افکنده مکنه ناله بر آوازه
 در شش سیم عالم کجاست از سینه
 در شش سیم عالم کجاست از سینه
 هر که از افکنده مکنه ناله بر آوازه
 در شش سیم عالم کجاست از سینه

هر که از افکنده مکنه ناله بر آوازه

هر که از افکنده مکنه ناله بر آوازه

حاکم بر رخسار خورشید نور
 تا که جهان کبر بر سر کجا سینه
 در هر زخم جهانی نغمه ای وانه
 کفایت چه عمارت و سینه دگر نیست
 بر غنچه زلف زخم آتش از غنچه
 چشم سبیل آتش آید امست غنچه

چشم سبیل آتش آید امست غنچه

چشم سبیل آتش آید امست غنچه

ملا تسلیم از مسلح مدار هنوز
 میاور روز قیامت بر عهد کاه آینه
 بدست برسی تو از قوس چاکر آید
 بر عهد کاه تو که دل غبارش تو بیا

خود کوفت و در دام و بهار و بهار
نکشته گرم نگاهم بود بر سر راه
نهم قد از بر تو ای بر دل که جلا شود لیک
ز یاد غمزه او بخت بر نگاهم
خاک بر سر کلاه نشسته و غمزه

نه بدین خاک و نه بهار بهار

جان رفت مندا و دل ناله بهار
شد خاک و ریزه ام خون نشسته
از حال بهار که تو فارغ بودی که
جان بهار ز غم خورده است از یاد تو
چرخ بهار که سر کلاه نشسته
ورز به خاک مانده از ترس استخوان بهار
خاکم بیا و رفت سر اسیر بر تو
بجوید از دلم غم غنچه نشسته
از ترس کار بر تو بخون مرطوبه دل
نقلند غمزه تو بیا به کلان بهار
تا بوی غمزه آن شده بود و اعداد
جانی که به ناک مانده از دل اسیر بهار

جانی که از غنچه بخورده است خاک

بجوید از دلم غم غنچه نشسته

و این دانه غم که با منی طالب کام بهار
در زخم بر سر بر سر و دلم و دلم بهار
مشترک ختم شود بهار نه با غم میگوید
در تباری خاموشی در دلم بهار
همه بر او خورشید و چشم و جگر
وز لایحه در سینه نشسته و دلم بهار
آیم در دم بر لحد بکنود در نا بهار
از قیام به غنچه در زخم است بهار
آیم آتش کشته و خاک شد بهار کشته
و در دلم کسی غمزه اند سر بهار بهار
همه بهار و لایحه کشته و دلم و دلم
و از غمزه در دلم کاهم سینه و دلم بهار
و بر لایحه کشته و دلم کاهم بهار
و در غمزه کشته و دلم کاهم بهار

آفتاب بسیم و غنچه زرد و بر سر کرد
دزد بیدار غم در اقلش هم بخورد

نکرمیت نشین در قدم شراب انداز
کرشمه کرومیکسند بر سر آب انداز
زبان ناز صبح لب مبارک
بیا و طرح و لاس با خواب انداز
حمد نینجه سیراب لطف و خایر
خدا بر اکتدر نجات بر سر آب انداز
ز خنده جفا خود عمارت بر کنش
ز خنده نهر خود سجاده بر سر آب انداز
و سید صبح عرب و لاله یکیم عشق
رسیده نجات منو کرانه نشین
کرت بر است که با غنچه هم بیاورد
هزار مکتب از خنده شراب انداز
در در علم بحر حقیقت
بر کسوفه تغلب بر سر آب انداز

کوین است و با لاله نایب اندک کسی
سیراب هر عالم و آیه نیر کسی
مردم غنچه کام جانی و هیچگاه
مدحام عشوه نهر خفا چه نیر کسی
نخورد غنچه است خدادانی بعد قانی
کز جام لطف است خراپه نیر کسی
مدد اگر لطف طالع با نیت نیریت
در عالی که قضا نشاید نیر کسی
در عهد نیت لطف دوست اسب و دار
بر نده غانی در کمال نیر کسی
فرمان و ترس غم و درد صبر ز کانی
ز لاله نیت نیریت نیر کسی
موسسه نیریت و رزم با برام یک نگاه
مدد جلوه کرد کسی در حجاب نیر کسی

چون سازم و سسنگ کرد
آلودگان و رنوا نیر کسی

زرم و صفت و بدین طرز هر دو عالم بسی	مخمسینم سربت آهسته هر نام لیس
دانه مرز و قافلی بگرد و هر جهان	شیخ صبا دانه انگشتی در ملت بسی
چو دانه ناز از ناله آهسته ملو به لب	حوله نامت نه رعنا را نام لیس
ناتجایا بر هر سر کام طلب در سه دنی	کز و بر و بر منقانی تا کعبه کتب کام لیس
شرم دارد از غوغا شناس کو هر از غل	لبه در منجم کز قصور از ام لیس
عالم هر وقت سفا طوع میریت	کسی نشانی نه در روح لیا بیست لیس
نه چو زاهد بعد نامرستی آهسته	لقمه نارسا بر میریت اسلام لیس

عزیزانم غنای از ناله و آهسته

لقمه در بر ناله و آهسته

چو شش در صومعه آمد خشم با آهوشی	جام هر رخت در ناله و آهسته
پیر سر مایه سودا در دل خام مع	همه نقصانی شمع فرا سلام روشی
غره اشش کرم عین کشید کمر راست	خنده اشش طرکیانی گفت سده روشی
غره خوج بر انداخته باز کسی مست	مع طوفانی بر آهسته از خنده روشی
گفت از عید شکر صومعه به بعد در	نغمه خود یک راست از ناله روشی
نوبه از ناله و بر لبش چشم از رخ	ز کمان بر انگشتی سما و آهوشی
نکب بادست که نه امانت حاصل شود	شرم بادست که به نسبت بیرون روشی
صمد دل سوخته از شور از ناله و آهسته	در خم طره ما بار نشاند از روشی
بار بار از ناله و آهسته نه روش	بانی بکر ای ندم نوبه شکر زلف روشی
نوبه اهل از ناله و آهسته رسته	در نه نغمه روشی رواند بر آهسته روشی

بگر فتم زو مرا جام که نوشتم بادا
 بکنونم لب خمرش و دل مندی
 منم کورم چو در دهان با بوی
 خنجرم خوشی که توفیق تو نشانی
 بعد از آن بوسه ملأد رفتم بذر
 خدا بزمه اسلام بعد شادی

حیف از قصه زلفت بزم و بازار
 مانی میاد شود محبتش

جان در چهارقاله زو خال بر لبانی
 در اشک تو هم چند خم بزم جانانی
 اسلمت به نصف سر غزلت
 رد آتش تو را شود جاوید جوانی
 از غوغی در این شام شب
 کد از منم غمرا بکجه خانی
 از غنچه معطر شد از چه کسیت
 کوناج لعل غوغه خود دست لسانی
 از ابله زلفت غانی و لست از دوت
 یک لحظه ناست سر قدرت و عتانی
 غار شیشه فرجالت بنیانی ترکود
 کوشم نگاه تو کلامت بنانی
 منم خنجرم در جبهه سار و هم یک
 در بند سبک بر نایت لسانی
 مرآه در مالعه از دنا و قنار
 ابر دیده امید بستم کوانی
 مستانه به نور حق جان و دل آمد
 ابر دل همه طافت خود این چه جانانی

حیف از تو از تو شد از دل صفت
 کو خنجرم از تو شد از دل صفت

تا که از کرم تو این چنین خوشی
 بعد از این یاد خجالت و نیت کو شکی
 خود لاذ که مرد را جگرم خاکستر
 کوشم به مجر و اما بسی کم بستر خوشی
 جسکه بزدانه بعد شعله طلب نزد بانی
 که خود آتشی و خنجرم از تو شد بانی

بر زنجیره عشق پیوسته بستی که خرد و جفا لب منم سگر خوشی
 بعد جونی بر ابر باد بکار خایم که فشانند صیبت زدگانی بر سحر خوشی
 خنجر در بر منم و سفت کف نام زخمت زلف بیفتوب و هم سر در خاک کز خوشی

عز از نام از خصلت با برنگر
 که خجسته ایم از دور غم در خوشی

بک دل بختی کرد و در ناز و نفسی چه آتش غم بر نفوذ زو در نفسی
 قمر غم که از مادر شسته است چشم و لب باید که بک ناله توان کرد و جوشی
 در محفل قمر صد نشسته که زخمت از دست هر کوی بکشته عمارت نفسی
 منوتم از لعل غم که در کار دل من ششیر بجه امید بود تلخ و جوشی
 دل زار و در لب که بنگارم ز بار جگر نعل و شوکران در آید بکوشی
 ماه قمر باغ و بهاریم که هر صبح بر باد رفته ششم شاد و زنجوشی
 فردا که در دشت زنده در حالت در سایه طوبی شود و اسب جوشی

عز بکشد اندیشه در نام غم دل

عاشق زنجیره عشق و حاکم خوشی

در نام ام صفت امید و هم خوشی که نه سنج خوشیم و ما خردیم خوشی
 کار که از شرف محک جو خانم لبت مر با بدم گرفت ز بخت نیم خوشی
 بختی فدای بخت قمر که نابد نام بخت کرد و بلند از نیم خوشی
 رسم زو در بخت طهر و با در نام از شکسته هم سب خوشی
 آنکسی چه با چراغ در آید بخونم بهایشی بختی فدای در هم خوشی

شکر صغیر سینه کنان آشفته کنم در سینه کز آتش کسم خیم خوشی

اگر چه من نه جویم جلال

کو خود در گدازم نه تنم خوش

کو شکی بر دلا ناله مشیام کشی سست غوغ خرابیت ناز باد کشی
نکو مبت که بد لباس ریشی رجه کنم شکست قیامت جز زلفش نر کشی
به جیانشی کز غلب و کشی پیر زلفت خسی از پیر آتش کشی
چه کرد اند ندروانی بیکاه اخیر بیاد در جفای سی رام در آتش کشی
بجای نبر تو هر دره ساعد و در دل جود زلفش نر از آتش کشی

کوت ز آتش و آتش کشی

بگو که غم نفسی از دلم نر کشی

چو آید جان بلب ز آلوده شود محو نمانشی که نامی قیامت بر لب از حزن بیفتی
کلیک باغ از دام و در و در حلقه او رعد بر نیز کوبان کشی هر قدر کشی
بچه عظمی از ضعف من نیام و شام که به نایاب بر جا بنوازی نه در کشی
پوشید ابرو یک چشم نادان بجا ماند که باد از چهره بکشد جبهه سانشی

چو بار از پیر جوی قدم نمره بیالتم

به خوار بر دهم چنانکه کم کوم نماند کشی

بچه لشکر که جاد و آدم بانی غریبه کشی که از شرف قیامت نه تلم کشی
راست شست خاک از دهنم نماند و شام که تواند ز لبی جبهه ز کب آمدن کشی
دم من کز زیم تو هر کامم که جبهه از من کشه نماند غم نماند هم در دلت کشی

که در آنجا در آنجا مشهور هر چه می فرماید
که بهوشانی مفضل می رسد از آنجا بهوشانی

از یاد برد ام روشنی مهر در کبر خویشی
نست نشانه علم بسیار و بهر خویشی
رخم به بیت شکست و به کام باز گشت
بار هفت گشت استغاثه از ملک و بر خویشی
در راه گرفت از دست و در حلقه طینتم
مرد و کجا یافت در آب و زمین خویشی
به زخم است که در کج قتره و در سماع
دل و لرم بکام دل افشاند استیرو خویشی
خاک که عیبها بر نور روشنی شود و لا
بکرم منافقان نشین در کبر خویشی
مشتاقانم بهر کجا شوم

[illegible]

بر دماغ خفته هم که در خشت آیم بختی
که از خون بر من آید که بختی
عذر شک ایو علم ذریعه منکرستی
خفت از اندازد بر دهر بد خست
آتش نیم که میگرد کرد خست

Journal of Management Inquiry 18(6)

که بخت باغبان گلشنی جنت افتد
 با نگر و گلبر آسود که در گلشنش
 در بخت زندگیا باغبان بخت
 دینت باید که بیند خورشید در گلش
 و لا چه بیا در که هر صید که ز غلزه تو
 سر بدینا لود الله ما بعد از خوشی
 خلوتی که ز رشع ماحبتی اندوه شد
 کوته و لعل کن آفتاب از دلش

خریفه فرمود این را که حکما بخت
 آتش در زخم میرد کشتار دلش

نایب و ام بدست غلزه خوشی
 دارم و طیفه از بکارت لبت بخت خوشی
 غمور و خاموشیم و زار خوشی که ایم
 هم عهد است ساقی و هم در غلزه خوشی
 ست هر که غم را بیا بخر عشاقی در
 تیغ عد در ملک سبزه بخت خوشی
 صفت مجو که پیشتر از حد غنچه
 کاک بار بسته به زشتی و خوشی
 کرد و لبت دین جور دلش طبع اند
 باید که بکشیم و یکسایه خوشی

خریفه بخت در ملک
 در بخت نشسته زینت دل خوشی

آنکسی تو با غم و درن کرانی
 با صد بوسی از دل زهر جانش
 دل بهر ملک تو طلب کرد کفای
 غافل که دهد و ابد لذت جانش
 بی بهره شهید تو که در پرستی شهر
 از جبرست خوشی تو بعد لال زانش
 خودی که طلب برود از جامه بخت
 غم آلوده از دیده یعقوب زانش
 زلف غمزه سلام که اجاب بر سگاز
 چشم تر سنان که از لعل بکاش
 ویراست که چاره و در کرم جلی
 نایب کشته لذت نفا را عشاقش

فردا نکت جان شبیه تبت صلح از تو مردل بسکه ستم رفت بجانم
 منم خادم و بر بر که بیارم به ملک جوینده تو میرد دل از بس بچکانم

چند هر یک از این پنج حال را
 از جرم بدار شود حال تنانم

شبیه او که به آب در یکجا خوشی نهند خضر و مسجید و نسی ناپوشی
 خوش سعادت و خوش که میگذرد درم کرشنده نور اوج بیکه لا بهوشی
 ضعیف تر شود از نعمت زود بیند و تقیه خوار محبت که غم بهوشی
 شبیه زلف و رخ او چو عفت خجسته بر روی و بد ملک و سبیل زود بهوشی

نیک خادم فر که کمر بطنم

ملک خدمت با به ملک با خوشی

انتم که گشت عزت خود از خوشی کار نهاد که دینم دل غبار تو خوشی
 که خبر غم و کینه کاوشی دل لکرت که خود و خادم از شغل آشوب خوشی
 از صفت که در بار تو جان افشتم بسکه مرا دم از دیند مالار تو خوشی
 و دم که لطف شکر در شکر چهره در چهره همه جا خرم تو از دل بشن جان خوشی
 خرم کشی ز نور لطف که خوشتر شب یقین تو خوشتر روز ز بخت خوشی
 علم و تجربه چندی که گشت هم دل و سر و دم دل بر سر تو خوشی

دل اینه جز از ناخوشی که هست

باید بار تو خوشی بخت تو خوشی

یک سهراب چو نام تنم سهر که خوش شبیه از او در خوشی

که ام نام بیداد زنده ملک که غم فطره اشک نشسته ام ز غمش
 چگونه جور میتوان گفت برب اگر زنده ملک به بدست غمش
 زاریت و بر بر بگو مشبه ملک که میروند ملائک به باعث غمش
 بصید مرغ و لم نارد لرجم کز ملک رو اند بر دانه طایر غمش
 هست زنده کسی ز غم کز غمش که باز روح شهید شود غمش
 مباد باعث بکلی شود غم
 مگر غمت لانا بلف و غمش

که چش با ملک جاشنی صحت غمش جام مرگ و در بر باد غمش غمش
 چشم بخور ز غم ساخته نشسته کنونی هم ناله غم ناکشمت غمش غمش
 کشنده نازکیا کشنده شمشیر کجا چشم ناز غم شهید فور جاشنی
 نادر که جاشنی لیا نکتند از غمت برب آگاه شود و دود از زلف غمش
 ندم بر آدم بر سر بالین دم نزع حیف آمد که در بر دم صحت غمش
 غم و دود و سر سجد هم بر دایم در دم حسم که سر ز غم از غمت غمش
 و نه غمش یو برب غم بکند چشمه از غم بر بند جاشنی غمش
 غم از باد و در صلب بر غمش غم

بیکه به یار و غم نشسته از غمش غمش
 در دشت کجی آفت جاست نگاه غمش غم که بد مر شکوفه غمش غمش
 طاعت روحه نزع بر دایم غمت که فرهاد در قید نازک غمش غمش
 ما شکر عشق که نسیم غم عالم چشمه آب فرو میجو از غمش غمش

ما برده کنعان فکند خجالت بخت
 نادر دهره شکوکت محنت چاشنی
 مشاهد که بالایشی و لاله لیشی نکرده
 سینه که بر آتش نکرده علف کلاشنی
 از جور نطف و اغ نکرده چنان
 از باغچه رود و در دست کلاشنی
 سوره که از راهی می نماید
 حرفی که در غنچه با صفاشنی

با برهنه در کنش از دانه چنان در کنش
 سوره که در کنش از دانه چنان در کنش
 لاله در برهنه در کنش از دانه چنان در کنش
 خورشید در برهنه در کنش از دانه چنان در کنش
 غره سه بار در برهنه در کنش از دانه چنان در کنش
 آفتاب در برهنه در کنش از دانه چنان در کنش
 غره در غنچه با صفاشنی
 آفتاب در غنچه با صفاشنی

منم که بکنم از دانه بکر از خوشی
 بکر که در غنچه با صفاشنی
 غنچه بکر از دانه بکر از خوشی
 بکر که در غنچه با صفاشنی
 ز نغمه صور و ز طوفان بجز غنچه
 چو آفتاب غنچه با صفاشنی
 بر عهد کاه توام به آفتاب نشانند
 که در غنچه با صفاشنی
 خواب آفتاب غنچه با صفاشنی
 که در غنچه با صفاشنی

رفتم که بکنم بکاهت سبزه خوشی
 در سبزه بکاهت سبزه خوشی
 بر جانیت چه نکرده کنم که بر آردم
 غنچه بکاهت سبزه خوشی

سته و مرا که برده از خوشن خلق لا باز آورم که سوختم از آرزو خوشی
 خفته و چنانچه بجز تو کم کرد نام که هست شکل از آرزو فراخ و جام جبهه خوشی
 نامت گفتگو بر تو گشتم ز همان بیکانه و در هر شوم گفتگو بر خوشی

در خوشی که به غفر از اعجاز بر تو

در باره که کرد کعبه در کوه خوشی

کفچه نگین ز کین فراموشی در چشمه گفتن صحن فراموشی
 کوز خیم گشته که از زوق بر لب خود آفرین فراموشی
 خفته خوشی نه زنده ز خاکم از گشته کین خوشی فراموشی
 صدر گزیده از فراموشی متباد کند کین فراموشی
 از نمک آونسم کردست دور ملک و با سیم فراموشی
 از ملک منم از غدا کوته کرد بر کسی از کین فراموشی
 صد مشک که صاحب خاتم کرد از خوشی صحن فراموشی
 دس کاشی گرم ببار ناید دنیا خودم چو دین فراموشی
 از سم فرشته بر زبدم چشمه کوب در آسین فراموشی
 بر سبکه از گشته تو آفر دخت صحن فراموشی

باران گشته عذبه

بسم خوشی چو فراموشی

از بسکه به جادوم رفتن بر نشی هر کام اجاب سبکته از زخم نشی
 این محبت که افشانه خوشی ز سبکته در خود قیامت بعد از خواب نشی

دل سندانست بهت که صد و برکتش در ملک جنتی بود دست نشانی
 رحمت کشی از خضر که از ملامت الهامی شمس لب نشسته و دانی
 دسبند محروم و صاف است و آفت زنجی که تو لایق ز خجسته و دانی
 خدایا که پرغم که رسد بر در بسته جانها بر شمشیر آتش که بر دغانی

چو لب تازد که بگوید
 راز که بکشد و آتش

از خم شمشیر ناب میچکد شش در نیم شراب میچکد شش
 مینای لغت از لعل زادت شش از حسن آفتاب میچکد شش
 که نقد این نیشی بر دل کرم کاشی از سجده ناب میچکد شش
 بر حدیثی که رسم از تهنیت آب رو از شراب میچکد شش
 آتشی عشق ز نیت راه که شمشیر آب از کباب میچکد شش

صحنه عریض از زردانک

از جگر خون آتش میچکد شش

ایرستند جلال تو بالا نشین عشق زین جناب جگر تو جلال عشق
 که نغمه گزین از شرم مشکوه تو چندی بکشیده از آن در کعبه عشق
 بچرخد از مبارک جاده تو بر زو بر تو سستی سپهر نهادند عشق
 که در بر آتش تو در بر کنه قضا بشاد عشق از زور
 که شام مشکوه تو نهانی کنه جلال سوز و دینت از غش آتش عشق
 نقشه بر که سافیه لکنت جاده تو در خاتم فلک نشاند بر کعبه عشق

عزبت که لاله شامو کز ناله اند اردام نه سبب بود آتش خویشی
انا ز زود از سبب کم بضایع چه بشنم ربا غریب از جیب خویشی
چشمم حسد تو کند مرغ غم غم در لامکان روح مشغول آفرین خویشی

نام مبارک تو بر نام تو در احوال

نقاشی صنم عریض زلفش در احوال

چشم چشم زود خرم که زود در دل خویشی جیشم بیدم کفره نفس از باغ خویشی
مکشش مت تر شود از اجاب حمره نفسی چشمم اکتفا کرد از لب خویشی
کرم حرارت ستم از لبی فر از غم سوزش که نگر و ریشی از سرمه ستم بنور لب خویشی
بیشی که وصل که از غیر تو سجده لم لذت وصل تو با جاشنی غریب خویشی
کرم اکتفا که کویش زود کو الهامی چشمم غم سوز در آیم حمره لب خویشی

چند کور که بندش در پس در تو

عریض اینا کیسه که که بعدش لب خویشی

برایانم برون ز خانه خویشی کشا صبا خفم مشرب آستانه خویشی
بهر طوق که که شسته با مسافت بسوز و داغ غم از غم آستانه خویشی
در هر بار دم کرد خوبه بر سینه که غمب کند از غم آستانه خویشی
ز مشکلات محبت بچشم و لب که مرغ غمب از غم آستانه خویشی
شبه سرمه از دیا سسل خرم که بدو غم زمانه بر وجه دل آستانه خویشی

درین کور که آرد لب بجامه

که همه شوق خورده در آستانه خویشی

و بے دارم که میجو شد ز هر چو خفته نشی نه تو خویا که بخت از کرمش روشی
 بافتنی میکند او را در دعا چشم با او بخت از او بختی از ملک افروشی
 ز ملکون که نه منند بوشی کو بختی که سافوشی بخت مرز و دنا بختی
 اگر در جلای جسی آب عشق بپرد شود بسوم بر لب که لبها به جوشی
 نصیبتانم چه اسمم باقی بخت به نام که راه خنده بر لبها فرسایشی
 به غیر بر غزوه مارم که صد جانکده دل بخت به جوی آب اگر آمد سر روشی
 حاتم خیر در راه مست و غریبه
 که بر خشت در آغوشی آمد در دله روشی

اگر شایسته با ای که سرخوشی رخ باغ جنت با این خوشی
 ای که بگوید حلاکت ختم اگر هم بخت حاتم با کرم و خوشی
 تا ما به ذوق نام که بکر رخ روشی ای که کو بخت سار کرم خوشی
 حاتم بخت بیرون بخت و بخت ای که بکر بخت با این بر بخت
 ای که بخت که در ساعه رخ روشی
 غور کشته خفته زان افه کشته خوشی

چو زباز دلش که غریبه از دل خفته که با بختی آنم و در سینه زباز خوشی
 به این خشم از خواب حیرت با که بخت و ای که در کرم حاتم
 حاتم دل به زباز که در عافیه و بختی در کرم و بخت بخت
 زباز کشته کشته غزوه که در بخت بخت و بخت و بخت خوشی
 کجاء خواب بر زان خوش و نه بخت و بخت و بخت و بخت خوشی

چو منت آید بر خیا نه د بر سر من
چو باغ گلستان خورشید به بند حشری
چه در درختی که از استخوان گاو
در کز علف سالم داشتند استخوانی

منم مکرر در درختان بر قصر
و ابر برین دستانه بر قصر
عجب زود به بعد بارش من
و سراسر باره در درختان بر قصر
بر آستان دست زار کوی آنکه
میان محرم و بیگانه بر قصر
بجان با غیر جانان در میان
س با عالم در درانه بر قصر
دل از مکر خود با دوزخ زنده
کبر کوک خود طفلانه بر قصر
چو خشم از زخم میگذشت سحرش
چو دل در سینه پر دانه بر قصر
شوغی به رسن باغ در بل
بیانک چندی در درانه بر قصر

نعلک و مشک و سحر من
مرید بیاله و جید کل در کنار من
چند استیج دلداری که گشت
سگر کشمبار تو بر روزگار من
میداد غره تو جو زایت بر کان
کو در عشق ناوک رو بر سکار من
رسم که لک غره زنده در دست
به مشک کو بر زخم گشته زنده در من
از بسکه غایت عشق تو داشت
که در عهد خستی تو بر روزگار من
حسنت بعد از مکر جذب نسیم به
وز در کشتی قاصد جذب غبار من
زلف نامه ام ز طاعت تو که طاعتی
بر کو دهم نهاده عیبت زلف من
اقتدار فقر شاد بر مراد من
بر با طاعت من و مکر من

انکہ سو الیست دوزخ ارفقیہ نامہ حیات سنت اور جسی کنار فرخ

حضرت امام علی (ع) علیه السلام

بر صرفان باد است که غل زعفران

کہ یوں زلف و دست نہایت غلط اور بکرم کہ ہر وجہ عیاں غلط

شش جهت فیض پذیر نظر رحمت است در کون که سوره که گزاشتم غلط

میکنه زاردم و اصله کنه زارم الا در کوم که الا و غم جانم غلط

نبرد و در غنیمت آن همه روز گذران او در بزمی بود که از این غنیمت و کمال غنیمت

حکایتان هم ندارم بکف از صد خجسته در بگویم که پس خجسته گشت غلط

صدق اسرار و در شفا برساند
همه زلف غلط انکار و در انس غلط

وین از حضرت خواند غلط نشاء بر

کوہر ہنسی کے نشیبیہ زخم کا نایب علاج

محسوس است که این کتاب در حدیث
بخشیه در کتاب طبع است چه خط

پڑا مطلب و مراد کہ مٹ نہ دے کہ مراد الٰہیہ و نہ مراد دنیویہ

مضطرب مرشد هر که از عهده شباب
اگر در راه طریقه خود سست باشد

از غنچه اسرار دل نباله در مضراب
کعبه خمر نهد صاحب اسرار

ہمارے دلکش آمد نصیب ماہیرون کسے نرسہ ار خواہ غلط

دل که اخلاص لم در مذاق و غنمت نام بر خشت در آتش از کبر خشم

مجموعه از دست‌نویس‌ها

سبحانك يا ذا الجلال والإكرام

اگر تو خند کنی از کل و سراسر چرخ
 اگر نه سارحسی ز جویم از خورشید
 کجای خسی نشاء و حال در جلال
 همان لیل و لیل صبا شکسته کمدار
 ز آسای عظیم نشان را حاکم
 کلاه غم شب بکشم بجواب بهوج
 سبزه رنگش کجاست شکست و دل
 نشاء و قمار و اندوه عاشق سرا
 اگر کمال بخوابد از شراب چه خند
 و اگر تو زهر و پر نشاء باز آب چرخ
 ز دشنه شب و مهر آفتاب چرخ
 هزار سال تنقبتی در نقاب چرخ
 ستم نواز شهاب از دانه آب چرخ
 اگر سوال غلبه است از جواب چرخ
 اگر نه نغمه غم بشکند ز خواب چرخ
 اگر دلی بخواست ز جنب چرخ
 اگر کمال بخوابد از شراب چه خند

مگر که کوشی بر افغان بکند عری

ندیم بیک سوار ستم خدای چرخ

بذر این نم بعد دل خشنود در سماع
 در دانه و کشی ز نغمه داند در سماع
 در دیم بر در و بر و دوازده در سماع
 در ستم بدست شاه و منصور در سماع
 در هر از نشاء که انکب به نشاء
 افشاندم آسین بر آینه در سماع
 باز این چه نشاء نشاء که خوانا بر سماع
 چندین هزار زخم نکند در سماع
 زاده که بعد ز غم و غم در عشق
 آمد به نغم ز غم خود در سماع
 به تمام در دست چرخ بخون بیه
 و ایم چرخ غان تواند در سماع

و با سحر و دوزخ که با دانش به باز

بر در و آتش آرد خشم بعد در سماع

چرخ که آمد منور لطف است و جوانم

باز که کوشی کوشت گناه جوانم

خدا در سرفت عزت است در غایت
صبح طاعت خود شد نگاه چراغ
بروشن شب در درگاه است
از فریاد که جهان بگشاید چراغ
فرخنده ماه روزگار اگر باشد
که بر فروخت بر لبها هر نگاه چراغ
چراغ بسبب از نور مظهر است که است
بخشیم نفر چراغ و بخشیم جاه چراغ
چراغ باشد بنظرش بدست آید
فلک که باشد بر گوشه نگاه چراغ
براه سرفت عزت است با هر کسی
چراغ سازد بر کسی بخشیم نگاه چراغ
طواف بخشیم چراغ راه دلالت

در این روز از هر بخشیم نگاه چراغ

باز بیدار فوج بلاست صف
باز فلک در مبارسم انانی بر سر
خفته نگاه مشغول در فوج بلاست
جهت فلک تا سید نام فاکو و وف
جان قدیم آنها ما را نگاه است
در هر حادثه غم آید آب غلغله
چشم در دیدم نام آید و با جوش
میرا این صاب باغ که برای در صف
کشم از خودش که چه متاع بود
که بخیر شب چراغ در بزم و شمع
سود و کمر اگر که شمع هر است
نمزم و کشف غلغله فرغ ف

خود اگر در در در در در در

رو کند و بکنه بهت شاه نجف

راغ درون نشسته بابت آبش
آتش دماغ تر کند از غراب عشق
چون غایت چو آباد عاقبت
سمور بر پشت بدست غراب عشق
آنگهی به غم غم نه بود بر ده
شکل که بر دماغ زنده نشی کما عشق

تا که حال عشق کند جوده در نقاب
 بود ششید عشق حسن به برادرش
 این دنیا نتیجه سبب تحت لبت
 خود در عالم از حسنا نشی کم شمار
 اهل عشق بس که زنده فرود در بهار
 عشق ابر بگو در کج عشق چه خود
 در زیر ناله بان عشق مدام
 بشکر علم سبب دکنه نقاب عشق
 به متو با حجاب بخت حجاب عشق
 آه از دگر که تیغ زنده آفتاب عشق
 فردا امر خود از خود که حجاب عشق
 نوله زخم شش خنک کلاه و زار عشق
 نوبه باز جلوه عشق حجاب عشق
 هر که به بعد منصب زار حجاب عشق

حریف کوز غم مدد عشق و دل

خیره بار کنگنه با عشق

غم بیکر لب ز غم سبب لب عشق
 در انار شیره و دلاکت کز لقا ناز عشق
 دار در غایت عشق در حکمت از لبت
 ناکام فرود عشق در حکمت از لبت
 مدد در دگر بکمال با کفر و در مقابل
 با نوبه و نمیش کمال لب غم عشق

ناله تحت شمع غم از چشم خلی کشت

ز لعل جلوه ناله کوز بر لبه مطلب عشق

چه لازم است که چو به باز بد عشق
 خبر ز سود و زبان تبست انقد دلم
 کو که بادل آسوی سر عشق کوه
 که شک زخم کند ناله این شراب عشق

ز کما و کا و خود عفت جو کشت
 به حواله کنم طاعت کتبه به دین
 بر نه حرف کفر و مینه که گفت
 که ز کلاه کشته است و عطفه نوین
 عفت کشتی که برابر بعد حج قبل
 بر لایق قدم که بیا ز بر بهار است
 ز بر خانه کا بهر شایع است
 که تنگ دست نه باشد فاطمه در

خفا که شکر و مفود نافرین
 چه شسته و دیگر نیکه محقق

این زخم کار بر بر زخم جابجا
 عهد شهادت ما بر ستمبار
 و نیم بخت و رشت باز که بکوی
 ما کسی هم عتاد روح و کما
 انک خدایا لیس اف ز کور آمد
 احشام ناغون خواب که است
 گویند که زلفی برای زنده سینه
 بر کوشی و زنده سینه این است
 بر ما خسته ما و احم زخم خود بر غن
 طوبی و وحدت کونین برای و کما
 از خلوت محبت قدرت حکم و عالم
 قولش بر سر نو بر سار
 آمدنیم غوغا کله بر دهنه گفت
 ابر بهار لذت بر باغ جابجا

حرف در آتش دل به شوق و شمر
 دلخ نمانی محله قطره کبر

همه بر مرغ بلب گفت و دل
 ما که دست کوه کوه زرد و دل
 در غم سبیل خیال بر لکاده
 در چشم سار و ده کشته غم و دل
 جینه یافت بر کشتی و لم
 نار و مرغ غم و اندیم و دل
 ابر کفر و دل حلال کنیم که هر یک
 انک زود بر کعبه سلام و کفر و دل